

که چنگ سینه پای هزار قصه
 در ده بیدار باد پایی خود
 بزار خیزد زان دست مده خود
 تا خرابه با نفع بود به چشم
 در بریده چسبب نشسته
 بلکه خود بنیاد چشم مراد گیند
 چشم خود بر خرابه دیده خود
 جاییدار و سحر آید آه قوله
 هم سلسله یعنی هیچ موی ایچید
 بجز بود در صاعقه التیکه از
 فلک آفتاب طوله بر موی آه
 زنده نسون جهان رشته که
 جاده و گران بران افسون رسیده
 بکار زنده آه خورده آن طره آه
 یاده زون بر موی بر ایست
 و آتش برت از خنجر آه
 تا در آن رخ آه یعنی از آن خنجر
 که سلسله شنی داده او است آه
 عارت نموده آه قوله ما حب
 اظان عیدت آه از آن
 حدایین پالیزه یعنی آه
 قوله زان چهره معنی اشکده
 شعور از خنجر آه شعور آه
 بگرفت آه قوله بر دل آه
 خنجر کنایه از شعور آه
 و تک مای بتوار کن زنگ

در رفته نسون و پیرموش
 رعناق او سیامه زری
 کیشون من جگر سائی
 چشمش جهان خراب کرد
 شاهنشده خنجره فوج رنوج
 هم سلسله هیچ و تاب بوش
 پیرموش عین سیرن تار
 پیرموش چور شده نسونی
 و آن طره بران آه بوش
 آن آه بزخم عمده ل دست
 چشمش که حوقه دست خفته
 پیرموش ز غرور سن و سنی
 زان رخ که شعله مات آه
 صاحب نظر ان راز زوش
 زان چهره که شعله خام کرده

پیرموش صدای و پیرموش
 کله سده بدست و پیرموش
 پیرموش پیرموش در مای
 در چشم خنجره خواب کرده
 طوفان اگر شده موج در موج
 هم صاعقه بر بزرگ بوش
 در پیرموش پیرموش ز زان
 زنجیر بگردن جنونی
 مویین امی بدست آتش
 زان بر شعله زخم دل دست
 صد و ششده در آستین خفته
 آینه بدست خود پرستی
 آتشکده سر تاب داده
 با نقره و ستاره زوش
 آتشکده شعله و ام کرده

از جلوه او بخت آه
 زان چهره که شعله مات آه
 صاحب نظر ان راز زوش
 زان چهره که شعله خام کرده

در رفته نسون و پیرموش
 رعناق او سیامه زری
 کیشون من جگر سائی
 چشمش جهان خراب کرد
 شاهنشده خنجره فوج رنوج
 هم سلسله هیچ و تاب بوش
 پیرموش عین سیرن تار
 پیرموش چور شده نسونی
 و آن طره بران آه بوش
 آن آه بزخم عمده ل دست
 چشمش که حوقه دست خفته
 پیرموش ز غرور سن و سنی
 زان رخ که شعله مات آه
 صاحب نظر ان راز زوش
 زان چهره که شعله خام کرده

مکتوبه حضرت شاهنشاهی در جواب مکتوبه حضرت میرزا حسن خان

بر خاک شکفته بوستانی
در کرد و دل از غبار تر
از خلق نشسته بر کناری
بر دامن چرخ استینان
خسب زنده هیچ در سرش
شک لاله تواند از خوبی شرم
برق نظرش چو سراج آید
بنماده بر آستان کسوف
تر چشم نشنا خط رضایش
در بستگی چنین مضایق
این غسل بیکم از نعم او
گرخت جوان نماید این کتا
جوینده بود ازین نشانه
سخواست که چون دشمنان
شبیست نیست جا که از آن

در کرد بهشت آسمانی
گر دشمن تبار زار گفته
در دلی کسب نیست چو بازمی
خاکستری زنده بر زمین
خسب زنده هیچ در سرش
لب آبله کرد از دم گرم
صیغ غشش مندی رخ جاوید
فضل او بکلیه توفیق
بر فرق تقدیر گل دعایش
دارد دم او که شالی
وین غنچه کشاید از دم او
از پیر طلب نشاء این کار
کنجیده در حسرت خانه
گوید سخن میدور راه
خلوت کرده خیال بازان

مکتوبه حضرت شاهنشاهی در جواب مکتوبه حضرت میرزا حسن خان

مکتوبه حضرت شاهنشاهی در جواب مکتوبه حضرت میرزا حسن خان

ازین نظر که این مکتوبه را
در جواب مکتوبه حضرت میرزا حسن خان

مکتوبه حضرت شاهنشاهی در جواب مکتوبه حضرت میرزا حسن خان

تو که تو در رخ او در جودت
آرد که حیا جز و ایمان هست
و حکما گفته اند که در شرمندگی
سرخ زنگ چهره عارض
بیکرود پس برگاه عرق خیا
بر رویه لاله بر میزدوم
گرم عاشقان مشهور است
عاشق تو که برق تو یعنی بر
طرف که نظر توجه نمود آید
بر آمد شاه تو که نیباده آه
مراتب تحقیق را بی تو فویق
الهی علی توان کرد چرا که
تمام ادب است شاه تو که
بر چشم غمی قضا حسب
رضانندی از سیر و رودها
او قبول حکم الهی است شاه
تو در بستگی آه چنین خطا عبادت
از تولد شاه پرده و خل کردن
رو میدان آن شاه تو که
گرینخت آه یعنی اگر طایف سازد
ست تا هم دعای او ثوری
خواهد کرد شاه تو که شام
یعنی شام و شب تقدیر بود
در روزگار است دهنده
آنست شاه تو که این
شام آه اشارت بشمار

مکتوبه حضرت شاهنشاهی در جواب مکتوبه حضرت میرزا حسن خان

همه دست کشا و در ممل
سایه بند و کینه کشان
گنجه تو کشا و چشم
می سوزد در خار میاش
برام بر آوست بخرام
چون کوش نی بام در گاه
با غیر کن آن ترانه سنجی
این دور زشت می باشم
در عدل قدم نام علم
گرچم تو هست در پذیرش
بشاد گری شتم نهادت
از باد شهم زرد او پرسند
تو خفته و عاسله بفریاد
سگساره کاروان کن باج
کان تاجوران که باج بخشد

زین برود جز نیم فصل کس
لعلش از پس خزینه کسای
فصلش بکلیه مرد و کم
مستی کن بهوشیا میاش
ز انسان که با بلغز و از بام
یا در آرزو ناله سحر گاه
گر غیر چو شنوی زخی
ز انسان که نیتد اگشت جلم
در حرم نظر کنان حکم باش
دراز گریست سخگیش
تو در گذر زایش نه و او است
نی از گهر و زرد او پرسند
دواز تو اگر چنین می داد
کین نام بر اروت تاج
صد قافله نقد باج بخشد

بسیار از این شعرها در کتابهاست
و بعضی از آنها در این کتاب
هم آمده است و بعضی دیگر
در کتابهای دیگر است

که در امروا و سلیمان زنده ناله
گر روزی وقت صبح حضرت العز
یا از حسری مظلومان در کله
یا همراه مطابق حدیث المومن
بکلیه بکلیه نقد آنچه در خود
بسیار از این شعرها در کتابهاست
و بعضی از آنها در این کتاب
هم آمده است و بعضی دیگر
در کتابهای دیگر است

این شعرها در کتابهاست
و بعضی از آنها در این کتاب
هم آمده است و بعضی دیگر
در کتابهای دیگر است

بسیار از این شعرها در کتابهاست
و بعضی از آنها در این کتاب
هم آمده است و بعضی دیگر
در کتابهای دیگر است

از باد شاه شایر از می جانان
شماره ۱۲ که توله بر وادی مهر
داد و خمیر او را هیچ بدوش
که تیغ داده بود و تیغ تیغ
نانه کنایه از نهال و غزال
شماره ۱۲ که توله کنایه از
دوات باد شاه و گداز شاهزاده
یعنی نام پدر را بنده کند ۱۲
توله شاه او نقل یا نقل گزک
رضه خطاست یا نقلی غیر صحیح
کذافی افسوس ۱۲ که توله
هم تاج او یعنی ازین شادی
هم قفا کرده به سجده شکوه
بجا آورده و توله تری او
نزل نصیبت با نصیب شکوه
در آنچه توله اند برای همان
رسمها با کسر ستار خوان
نعم که بر تخته صحن جمع نعمت
و نامهای نهاده ۱۲ که توله
چون او سخن در او آورده بود
و نقل تعداد و اوقات شاهزاده
مرا داشته و گل نویسی از شاهزاده
در کجا شده و بارها بخاک
نمی خورد عمل چارچین حیات
در کتب ۱۲ که توله در سال
با تبار استوری تبار استام
بسته و در کتب ۱۲ که توله

از غنچه نسیم پارسین را
هم گلخانه سحر به بستان
در یافت بهار ناز پرور
نژاد تازه سبزه گل اندام
بر داد تیغ او نهاله
والا گری کر از جبهه
یکتا گری که چو کشت اوج
شاه آمد و در سنگام شبت
هم تاج بر آسمان بیفکند
هر دو وصلای کامرانی
نزلی باشد رنگ درنگ
خوانهای نعم جهان جانانه
چون بر پیش گذشت ساسان
هزار گل نو بار آمد
بشگفت دلش به پور و دیگر

بکشاد چو از رحم جنین را
هم در وجه زن صبا بستان
آستین لاله غنچه تر
بشگفت سخن بزی بهنگام
اقا و ز ناله اش غزال
ور نام پدر نهند بلند
در یا شود از وی آسمان موج
در بر ز به نقل جام شبت
هم ناصیه کرد بر زمین بند
بر خواند جهان بیهمانی
کش بهر ساطع شد زمین تنگ
خوان بر سر خوان چو سمان مانده
سخنش گرفت او عهد
کش چارچین نثار آمد
بر روز فروزه نور دیگر

ما در وی ناز و در او اندام
ناله غنچه تر
بشگفت سخن بزی بهنگام
اقا و ز ناله اش غزال
ور نام پدر نهند بلند
در یا شود از وی آسمان موج
در بر ز به نقل جام شبت
هم ناصیه کرد بر زمین بند
بر خواند جهان بیهمانی
کش بهر ساطع شد زمین تنگ
خوان بر سر خوان چو سمان مانده
سخنش گرفت او عهد
کش چارچین نثار آمد
بر روز فروزه نور دیگر

از باد شاه شایر از می جانان
شماره ۱۲ که توله بر وادی مهر
داد و خمیر او را هیچ بدوش
که تیغ داده بود و تیغ تیغ
نانه کنایه از نهال و غزال
شماره ۱۲ که توله کنایه از
دوات باد شاه و گداز شاهزاده
یعنی نام پدر را بنده کند ۱۲
توله شاه او نقل یا نقل گزک
رضه خطاست یا نقلی غیر صحیح
کذافی افسوس ۱۲ که توله
هم تاج او یعنی ازین شادی
هم قفا کرده به سجده شکوه
بجا آورده و توله تری او
نزل نصیبت با نصیب شکوه
در آنچه توله اند برای همان
رسمها با کسر ستار خوان
نعم که بر تخته صحن جمع نعمت
و نامهای نهاده ۱۲ که توله
چون او سخن در او آورده بود
و نقل تعداد و اوقات شاهزاده
مرا داشته و گل نویسی از شاهزاده
در کجا شده و بارها بخاک
نمی خورد عمل چارچین حیات
در کتب ۱۲ که توله در سال
با تبار استوری تبار استام
بسته و در کتب ۱۲ که توله

از باد شاه شایر از می جانان
شماره ۱۲ که توله بر وادی مهر
داد و خمیر او را هیچ بدوش
که تیغ داده بود و تیغ تیغ
نانه کنایه از نهال و غزال
شماره ۱۲ که توله کنایه از
دوات باد شاه و گداز شاهزاده
یعنی نام پدر را بنده کند ۱۲
توله شاه او نقل یا نقل گزک
رضه خطاست یا نقلی غیر صحیح
کذافی افسوس ۱۲ که توله
هم تاج او یعنی ازین شادی
هم قفا کرده به سجده شکوه
بجا آورده و توله تری او
نزل نصیبت با نصیب شکوه
در آنچه توله اند برای همان
رسمها با کسر ستار خوان
نعم که بر تخته صحن جمع نعمت
و نامهای نهاده ۱۲ که توله
چون او سخن در او آورده بود
و نقل تعداد و اوقات شاهزاده
مرا داشته و گل نویسی از شاهزاده
در کجا شده و بارها بخاک
نمی خورد عمل چارچین حیات
در کتب ۱۲ که توله در سال
با تبار استوری تبار استام
بسته و در کتب ۱۲ که توله

سازگار
بهر
گناه
باز
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی

سازگار
بهر
گناه
باز
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی

منی شناسی دریافت کن که در
ایستد بنام بسیار نظردور
نظریه جود گان و چنانچه نظریه
که چشم ز غم رسد از دگرگی
کلان نسیم بدو چشمه که
عاشق گرداد و نظری که صفت
روانی کند و بقیه چشمه
نظریه چشم نظریه نظریه
بجمل که استار و بر نظریه
که اول همیشه بلکه قرائن
آه نیست آن هم مشیست
همی وقت ارد که ابر اسرار
غیب وقت است نیست
عارف با مدوشه تو را خواهم
آه یعنی وقت صبح کز آن
زودل رغبت است جوش
در خندهش جانان اگر از خود است
در زبیب و این یکت و دل هم
بکت اول وقت است و کنگ فخر
سالم کنی تنگت که چو پای سحر
انگیزی و استه قول بر جزایه ارجح
معرفت به کام قصدی آید
شده نور شوق آه ساطور کار زود
بیک بنفشه صبا رتبه از کمان نظریه
کردن و است و در آن چشمه

سازگار
بهر
گناه
باز
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی

از نظاره شمع آبخین کرد
اشروز جلوه چون تدرست
ز آن صبر گد از دسته بود
اغنان عشق او به رسد
بر خاسته آئین بهاری
در آرزوی شش شایان
ای آنکه دیده بازوار
در باب که دیده را نظر است
این راز نهفته یافت توان
خوشوقت چوین قیده فرسای
از ممت او دور کن نمیک
بیک گام اگر ز خود پیش
هر رفته از روشنان و الا
خواستهم سحری شوی خزان
بیک پرده دل اگر شود فتح

قالی زود نام او دمن کرد
نخواستده دل و فریب سرف
بر خاسته فغانه بهر شهر
دیوانه احسن او بهر که
پیراسته نازمین نگاری
جان برکت دو دل خوان
با خود ز نظاره راز و وار
در هر نظری بهان از کجاست
وین ضرور دین کافت توان
رتبارگ آسمان زود با
صد طلسمی سپنج در کنگله
ملکی است فراخ خلق در پیش
هر سخفه حساب ملک بالا
انجیب گرفته تا بعد ابان
بینی که چه تنگناست این سلح

سازگار
بهر
گناه
باز
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی

۵۸
نظریه
سازگار
بهر
گناه
باز
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی
بوی

ای عشق چه دشتی بجایم
 بس بود بر سین شعله آه
 همراه که آمد به بگویم
 چون جبر آمدی دروغ
 ای سنگدل از چه دنیا کام
 من تاج و سریر برنگدم
 هیچ تو کمین من علم چیست
 تو دشمن جان بخت من هم
 چون کوس ملازوری پیامم
 ای تخرج من چه بر شکسته
 شمع تو خانه سوخت خرم
 ای کوکب بخت چون گشته
 چون تیر فکندی از کمانم
 داعم که سه ستیزه دری
 از عشق بزد این گمانم
 کافر دشتی اشش نهانم
 صد برق زدوی تو هم بناگاه
 احسنر که نمودره بسوم
 از چیست که یافتی ز بوم
 بر شیشه بخت من زوی جام
 تا در دوز آب فلک دم
 من خاک نشین من تعصیت
 من سوختم از تو تحت من هم
 چون تنگ جهان شدی پیامم
 داعم که بخت نه عهد بسته
 اکسیر تو خاک شد بخت
 سنگه آسمان نگشته
 بر خاک زدوی ز آسمانم
 فرما درین ستیزه کاری
 کاشش فلکد بهتر جانم

این شعر در وصف عشق است که در آنجا که عشق
 در دین جان بخت من است
 درین شعر که از تو خاک به
 درین شعر که از تو خاک به
 درین شعر که از تو خاک به

بر آوردن آن از سیام
 قول تو دشمنان یعنی قوی
 عشق دشمن جان بخت بر دوستی
 چون در دست بیازد مستقیم
 ز شعله و رنگ جهان شدنی
 یعنی جهان انگ کردی
 که تو ای چهره رخ آه بر
 سنگ من خیره شدن
 که تو شمع آه از شمع روشنی
 کاشانه من می باشد در کسیر
 تا خاک فرستت بسیار
 لیکن از او ذوقی طالع مقدر
 بر عشق منم سبب خانه خست
 در کسیر حکم خاک پیدا کردی
 که تو سنگ ماه یعنی
 باغ ستم چرخ گردیدی
 که تو چون آه بر در بسم غم
 مغول یعنی در آه توله
 کختی ای ندکی بر اجمل شکایت
 عشق نمود و اندکی شکر گواری
 آن در ایات از خدایان شکر
 که تو ایس و چنگ جبارت
 ز تن زنده از ایات یعنی بسیار
 اخات جسمه دارد و شد
 تا عشق حاصل گردید از آه توله
 صد شعله آه شستن یعنی
 که از چیزی نبرد دوست فتن

این شعر در وصف عشق است که در آنجا که عشق
 در دین جان بخت من است
 درین شعر که از تو خاک به
 درین شعر که از تو خاک به
 درین شعر که از تو خاک به

این شعر در وصف عشق است که در آنجا که عشق
 در دین جان بخت من است
 درین شعر که از تو خاک به
 درین شعر که از تو خاک به
 درین شعر که از تو خاک به

این شعر در وصف عشق است که در آنجا که عشق
 در دین جان بخت من است
 درین شعر که از تو خاک به
 درین شعر که از تو خاک به
 درین شعر که از تو خاک به

بایضا بسیاری است
توله در خانه آدمی در دل

آر خفا حاصل است حال
میرد کین اورا درین میگردد

غیا پرست که برگاه درون
از آتش محبت میسوزد با هم

مثل در شمع روشن میبیند
یعنی یکی را از دیگری پر تو

میرسد آهسته توله چون
آه یعنی چون حالت میسوزد

و گداز شب اورا یاد می آید
منصط از حازه بدرمی آید

شده توله ترکان آه میسوزد
بند کرده در جگر نفوز میسوزد

آه توله میرانده کرده
بقبح کاف پارتی خاک میسوزد

پنج در شب دل خیالی میسوزد
روز آنرا ظاهر میگردد چنانچه
در لاگروه میکشند بعد از نماز
اینری کرده تصویر میسوزد
یگانگ کرده هجرت از جهان
خیال که برنگان در جگر کرده است
تولد حیاتم آه یعنی دل مراد خیال
و قورات گوناگون انداختی آه
ش توله دل بروی آه از میان
مردمان میسوزند کرده است
توله در آه کانی نیست که

دل را نمی دردیده جان
بیا معصوم از خود برین برست

من آه کینون بر جگر
درین وقت کینون بر جگر

درین وقت کینون بر جگر
درین وقت کینون بر جگر

درین وقت کینون بر جگر
درین وقت کینون بر جگر

درین وقت کینون بر جگر
درین وقت کینون بر جگر

درین وقت کینون بر جگر
درین وقت کینون بر جگر

درین وقت کینون بر جگر
درین وقت کینون بر جگر

درین وقت کینون بر جگر
درین وقت کینون بر جگر

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

کین نیستم برک بر محمد
کین باد در اسرارم در او سخت

کین صبح ز چاک شب نموند
کامد گهری چنین بدستم

کین دست بدانی سپردم
دل را بدل آشنائی هست

از چو در شمع برسد روزه
صدر پرده بروی کار میست

که نقش غمی بیاد می گفت
اشفته بدون ز خانه میگشت

در پرده خیال یار میست
میداد نگار کبره بیرون

در جوش درون خورشید
میخواند نفس نفس دهن را

آتش زن خانه ام کجائی
کای شمع یگانه ام کجائی

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بسیار از غم زده است
بسیار از غم زده است

بیماری که در وقت خواب برسد و در وقت بیداری نماند...

بیماری که در وقت خواب برسد و در وقت بیداری نماند...

<p>تو خفا بگرم به بستر ناز جاروب گشایان هم سرد پاس تو برون درم مضر باد بندوی تو امیر پست پستی آشکده تو بر کس درم کز بهمان بید خواهم بنگه اشه بت ترا پرستم من بت ستم آه زین کش من بت جگر منده خود انصاف بت پر سر بر من کشتم تویی من چنان گرفته جوانی تو خواب گزین بستر ناز تو فارغ ازین که بیدکی است تو خنده ز زبان سخن کلدا تو رفته بر طبع گل خرامان</p>	<p>گرفت خوشتر خوی ناساز در گوی تو آیم جز هر کرد تا وصل تو کردی درون نیم شاد با هم تنگ دم اگر نه بسی شمع تو در آن سخن سوزم لی لاف سرت بزر با غم هر چند بهر بت نشستم حسنت بهر از جلوه در پیش هر جا تو بدل شوی نگه بابت در بنگه تا ترا پرستم من پیوناهای خونی من پیونجاک ره مژه باز من بتودل بداده از دست من بتوز خون یده کلدار من پیونجون کشید و امان</p>
--	---

بیماری که در وقت خواب برسد و در وقت بیداری نماند...

بیماری که در وقت خواب برسد و در وقت بیداری نماند...
 از فریاد بیرون چون کیداری
 تو نمایم آینه تو را هم تنگ
 بر برده موستند و بندوی
 کتاب از غلام و با توفات
 پرستی حسابان افتاد
 که تو در فی لاف آه لاف
 سدی بهوده گوئی ز خیال
 عبت نهتن و کاف سر صبح
 دوم یعنی بلکه آه تو درین
 بی تو آه یعنی من بی تو موجود
 دخته جگر بستم و تو با
 جگر که ام کس سرد کار دار
 و در پیش نسخ جگری بیار
 تو صیقل بر لب بدش کاف
 بیان باشد آه تو درین
 خورده آه یعنی نزد من دوم
 تو جز خود سپند میوی
 ای در خویستین واری
 از راز کسی پروانه داری
 آه تو نقشش بپایه
 قطعه سستی - انایان آه
 اند که هر آتش نهان پس
 تو رسد سستی
 عشق در سوختگی من در
 و دسی بر سخاست

بیماری که در وقت خواب برسد و در وقت بیداری نماند...

این عشق را چون بر آید
زین روی بدیده بر آید
زین روی بدیده بر آید
زین روی بدیده بر آید
زین روی بدیده بر آید
زین روی بدیده بر آید
زین روی بدیده بر آید
زین روی بدیده بر آید
زین روی بدیده بر آید
زین روی بدیده بر آید

عاشق جرسی که بر فغان است
عاشق طلبی که بی سبب بر
عاشق قدحی که در جگر زد
عاشق خاشی که در نهان با
عاشق طلبی که در دنیا و
عاشق نفسی که از خون رخت
عاشق عطشی که شعله گشت
عاشق قدمی که شام عمر زد
عاشق جگری که سوختن جگر
عاشق المی ز غم تراوید
عاشق سببی که در بر سر
عاشق نمی که بی نشان آمد
هر ناله که گله دار سگ و
بر دایم که آن کار بیخست
در عشق به بین و پاره او

عاشق همان جریح جان است
عاشق همان طلبی که در
عاشق همان قدح رخت
عاشق همان خاشی که در
عاشق همان شمشیر آن است
عاشق همان مابین آن رخت
عاشق آن همان عطش است
عاشق بره همان قدح زد
عاشق همان جگر و جگر
عاشق همان الم تراوید
عاشق همان سبب بر سر
عاشق همان قهر و آن آمد
در عاشق خسته کار سگ و
بویش جگر و کار بیخست
خوش آنکه گرفت سانه او

عاشق همان جریح جان است
عاشق همان طلبی که در
عاشق همان قدح رخت
عاشق همان خاشی که در
عاشق همان شمشیر آن است
عاشق همان مابین آن رخت
عاشق آن همان عطش است
عاشق بره همان قدح زد
عاشق همان جگر و جگر
عاشق همان الم تراوید
عاشق همان سبب بر سر
عاشق همان قهر و آن آمد
در عاشق خسته کار سگ و
بویش جگر و کار بیخست
خوش آنکه گرفت سانه او

عاشق همان جریح جان است
عاشق همان طلبی که در
عاشق همان قدح رخت
عاشق همان خاشی که در
عاشق همان شمشیر آن است
عاشق همان مابین آن رخت
عاشق آن همان عطش است
عاشق بره همان قدح زد
عاشق همان جگر و جگر
عاشق همان الم تراوید
عاشق همان سبب بر سر
عاشق همان قهر و آن آمد
در عاشق خسته کار سگ و
بویش جگر و کار بیخست
خوش آنکه گرفت سانه او

عاشق همان جریح جان است
عاشق همان طلبی که در
عاشق همان قدح رخت
عاشق همان خاشی که در
عاشق همان شمشیر آن است
عاشق همان مابین آن رخت
عاشق آن همان عطش است
عاشق بره همان قدح زد
عاشق همان جگر و جگر
عاشق همان الم تراوید
عاشق همان سبب بر سر
عاشق همان قهر و آن آمد
در عاشق خسته کار سگ و
بویش جگر و کار بیخست
خوش آنکه گرفت سانه او

در حدی بود و ناخاکان را
 گمان دیوانگی بود و سوره
 سوره که در قلم جود زمان
 و نام زبده افتاد و گشته
 شدن آن وجد شدن و
 پرده اندوی کار افتاد و
 انشایی را زبده پرده
 نام ۱۲ سوره از قرآن است
 اینجا یعنی تا بن سلمان
 یعنی خندان جویمای این
 شد که آخرش لیر خود در
 ۱۱ سوره در یافت فقط
 حضرت ابراهیم صحت
 در پرده ۱۳ سوره از به راه
 یعنی تصویر در چه نقل کشاننده
 و بعد یعنی عاشق در سرب
 بفتح عایش آب کنایه از
 تصویر ۱۱ سوره این لفظ
 سگار بر روی نقش در سجا
 چنانست و دل گار گار
 شعله در تیکه آه خیال
 معروف نقش نیز نام نوی
 سر و انگلی که باشد در سجا
 بطریق ایهام در غایت
 لفظی سدا کرده و فو
 کسب یعنی بر کسب و
 گمانی در کسب و زبده

در حدی بود و ناخاکان را
 گمان دیوانگی بود و سوره
 سوره که در قلم جود زمان
 و نام زبده افتاد و گشته
 شدن آن وجد شدن و
 پرده اندوی کار افتاد و
 انشایی را زبده پرده
 نام ۱۲ سوره از قرآن است
 اینجا یعنی تا بن سلمان
 یعنی خندان جویمای این
 شد که آخرش لیر خود در
 ۱۱ سوره در یافت فقط
 حضرت ابراهیم صحت
 در پرده ۱۳ سوره از به راه
 یعنی تصویر در چه نقل کشاننده
 و بعد یعنی عاشق در سرب
 بفتح عایش آب کنایه از
 تصویر ۱۱ سوره این لفظ
 سگار بر روی نقش در سجا
 چنانست و دل گار گار
 شعله در تیکه آه خیال
 معروف نقش نیز نام نوی
 سر و انگلی که باشد در سجا
 بطریق ایهام در غایت
 لفظی سدا کرده و فو
 کسب یعنی بر کسب و
 گمانی در کسب و زبده

در حدی بود و ناخاکان را
 گمان دیوانگی بود و سوره
 سوره که در قلم جود زمان
 و نام زبده افتاد و گشته
 شدن آن وجد شدن و
 پرده اندوی کار افتاد و
 انشایی را زبده پرده
 نام ۱۲ سوره از قرآن است
 اینجا یعنی تا بن سلمان
 یعنی خندان جویمای این
 شد که آخرش لیر خود در
 ۱۱ سوره در یافت فقط
 حضرت ابراهیم صحت
 در پرده ۱۳ سوره از به راه
 یعنی تصویر در چه نقل کشاننده
 و بعد یعنی عاشق در سرب
 بفتح عایش آب کنایه از
 تصویر ۱۱ سوره این لفظ
 سگار بر روی نقش در سجا
 چنانست و دل گار گار
 شعله در تیکه آه خیال
 معروف نقش نیز نام نوی
 سر و انگلی که باشد در سجا
 بطریق ایهام در غایت
 لفظی سدا کرده و فو
 کسب یعنی بر کسب و
 گمانی در کسب و زبده

۶۲
 در حدی بود و ناخاکان را
 گمان دیوانگی بود و سوره
 سوره که در قلم جود زمان
 و نام زبده افتاد و گشته
 شدن آن وجد شدن و
 پرده اندوی کار افتاد و
 انشایی را زبده پرده
 نام ۱۲ سوره از قرآن است
 اینجا یعنی تا بن سلمان
 یعنی خندان جویمای این
 شد که آخرش لیر خود در
 ۱۱ سوره در یافت فقط
 حضرت ابراهیم صحت
 در پرده ۱۳ سوره از به راه
 یعنی تصویر در چه نقل کشاننده
 و بعد یعنی عاشق در سرب
 بفتح عایش آب کنایه از
 تصویر ۱۱ سوره این لفظ
 سگار بر روی نقش در سجا
 چنانست و دل گار گار
 شعله در تیکه آه خیال
 معروف نقش نیز نام نوی
 سر و انگلی که باشد در سجا
 بطریق ایهام در غایت
 لفظی سدا کرده و فو
 کسب یعنی بر کسب و
 گمانی در کسب و زبده

در حدی بود و ناخاکان را
 گمان دیوانگی بود و سوره
 سوره که در قلم جود زمان
 و نام زبده افتاد و گشته
 شدن آن وجد شدن و
 پرده اندوی کار افتاد و
 انشایی را زبده پرده
 نام ۱۲ سوره از قرآن است
 اینجا یعنی تا بن سلمان
 یعنی خندان جویمای این
 شد که آخرش لیر خود در
 ۱۱ سوره در یافت فقط
 حضرت ابراهیم صحت
 در پرده ۱۳ سوره از به راه
 یعنی تصویر در چه نقل کشاننده
 و بعد یعنی عاشق در سرب
 بفتح عایش آب کنایه از
 تصویر ۱۱ سوره این لفظ
 سگار بر روی نقش در سجا
 چنانست و دل گار گار
 شعله در تیکه آه خیال
 معروف نقش نیز نام نوی
 سر و انگلی که باشد در سجا
 بطریق ایهام در غایت
 لفظی سدا کرده و فو
 کسب یعنی بر کسب و
 گمانی در کسب و زبده

گر چشم تو دید نو بهاری
 کیرم پیکار نو بهارت
 استفتی چین چراست خودت
 در تاب مشو که ریخت آبت
 خود این همه چیست خسته جا
 چون نمی پیچ خوشین را
 در جلوه بس است بانگ
 جاد و نسیان بد لغو ز می
 افسانه زرق و طلاش
 مانند زمان ناز بخوری
 زرقه زبان فان بیان
 نقد پتی چیست درید
 باه که بحواب او در آید
 بگریده خسر و بختی
 گایا چه فسون برن است

یا گوش تو بر شد از رنگهای
 بنیدم ز بهار تو نگارت
 استغی این نویس موت
 در طره بس است پیچ و تامل
 بگذارد چشم نا توانی
 تنگی بگذارد پس را
 تو نرکش فغان در نیال
 کردند بسی سپند سبوی
 ایسون نگرفت در تراش
 از آتش کس نجاست نوی
 زقندره خیال بیان
 دیاند خوش را گر دید
 کین ششیش در سهر
 بنشست پد بر بد روی
 نیزک ام دشمن است این

بسیار از دیده این که در کجاست
 بسی از پستی که در کجاست
 پریشانی صفتی می بر بیست برگرد
 اقتدر پریشانی کانیست زبان
 پخت و آب روی فاعل ریخت
 تا نور خود او چشم در ما ناز
 تاوان بجای بسته اند کجوت بیم باز
 و نمودی ۱۲ تا قول چون خطا
 که چون مجربان تنگ در جنت
 سه قیامه بر اندازگی تنگ بود
 شتوقله ماند هیچی که باشند سا
 بساعت یک شعر بر بر آشنان
 مراد کلمات پذیرند تا نشد
 تو زار زرقه جهان بیان جامع
 بشم بیان اخصان دیده رسول
 بیان ۲ تا قول گفته ای معنی
 چون قلم در دور می شست
 خود او آینه دیده باشد
 قول بیده صرع اول حال پیدا
 نشست در جان عقل حسی خود
 کرد آینه بود به قول باطلت
 نه درت به نام استاد
 که شکل است اندک صورت
 تندرت نهادن منند
 راکیت سخنان گویند که ماه
 است بوقت بهر در آینه
 بود در این حسن است

بسیار از دیده این که در کجاست
 بسی از پستی که در کجاست
 پریشانی صفتی می بر بیست برگرد
 اقتدر پریشانی کانیست زبان
 پخت و آب روی فاعل ریخت
 تا نور خود او چشم در ما ناز
 تاوان بجای بسته اند کجوت بیم باز
 و نمودی ۱۲ تا قول چون خطا
 که چون مجربان تنگ در جنت
 سه قیامه بر اندازگی تنگ بود
 شتوقله ماند هیچی که باشند سا
 بساعت یک شعر بر بر آشنان
 مراد کلمات پذیرند تا نشد
 تو زار زرقه جهان بیان جامع
 بشم بیان اخصان دیده رسول
 بیان ۲ تا قول گفته ای معنی
 چون قلم در دور می شست
 خود او آینه دیده باشد
 قول بیده صرع اول حال پیدا
 نشست در جان عقل حسی خود
 کرد آینه بود به قول باطلت
 نه درت به نام استاد
 که شکل است اندک صورت
 تندرت نهادن منند
 راکیت سخنان گویند که ماه
 است بوقت بهر در آینه
 بود در این حسن است

بسیار از دیده این که در کجاست
 بسی از پستی که در کجاست
 پریشانی صفتی می بر بیست برگرد
 اقتدر پریشانی کانیست زبان
 پخت و آب روی فاعل ریخت
 تا نور خود او چشم در ما ناز
 تاوان بجای بسته اند کجوت بیم باز
 و نمودی ۱۲ تا قول چون خطا
 که چون مجربان تنگ در جنت
 سه قیامه بر اندازگی تنگ بود
 شتوقله ماند هیچی که باشند سا
 بساعت یک شعر بر بر آشنان
 مراد کلمات پذیرند تا نشد
 تو زار زرقه جهان بیان جامع
 بشم بیان اخصان دیده رسول
 بیان ۲ تا قول گفته ای معنی
 چون قلم در دور می شست
 خود او آینه دیده باشد
 قول بیده صرع اول حال پیدا
 نشست در جان عقل حسی خود
 کرد آینه بود به قول باطلت
 نه درت به نام استاد
 که شکل است اندک صورت
 تندرت نهادن منند
 راکیت سخنان گویند که ماه
 است بوقت بهر در آینه
 بود در این حسن است

بسیار از دیده این که در کجاست
 بسی از پستی که در کجاست
 پریشانی صفتی می بر بیست برگرد
 اقتدر پریشانی کانیست زبان
 پخت و آب روی فاعل ریخت
 تا نور خود او چشم در ما ناز
 تاوان بجای بسته اند کجوت بیم باز
 و نمودی ۱۲ تا قول چون خطا
 که چون مجربان تنگ در جنت
 سه قیامه بر اندازگی تنگ بود
 شتوقله ماند هیچی که باشند سا
 بساعت یک شعر بر بر آشنان
 مراد کلمات پذیرند تا نشد
 تو زار زرقه جهان بیان جامع
 بشم بیان اخصان دیده رسول
 بیان ۲ تا قول گفته ای معنی
 چون قلم در دور می شست
 خود او آینه دیده باشد
 قول بیده صرع اول حال پیدا
 نشست در جان عقل حسی خود
 کرد آینه بود به قول باطلت
 نه درت به نام استاد
 که شکل است اندک صورت
 تندرت نهادن منند
 راکیت سخنان گویند که ماه
 است بوقت بهر در آینه
 بود در این حسن است

بسیار از دیده این که در کجاست
 بسی از پستی که در کجاست
 پریشانی صفتی می بر بیست برگرد
 اقتدر پریشانی کانیست زبان
 پخت و آب روی فاعل ریخت
 تا نور خود او چشم در ما ناز
 تاوان بجای بسته اند کجوت بیم باز
 و نمودی ۱۲ تا قول چون خطا
 که چون مجربان تنگ در جنت
 سه قیامه بر اندازگی تنگ بود
 شتوقله ماند هیچی که باشند سا
 بساعت یک شعر بر بر آشنان
 مراد کلمات پذیرند تا نشد
 تو زار زرقه جهان بیان جامع
 بشم بیان اخصان دیده رسول
 بیان ۲ تا قول گفته ای معنی
 چون قلم در دور می شست
 خود او آینه دیده باشد
 قول بیده صرع اول حال پیدا
 نشست در جان عقل حسی خود
 کرد آینه بود به قول باطلت
 نه درت به نام استاد
 که شکل است اندک صورت
 تندرت نهادن منند
 راکیت سخنان گویند که ماه
 است بوقت بهر در آینه
 بود در این حسن است

کس که در این عالم با پیاد و پیاده
 مراد باشد ای جهان عالم
 است یا در خانه او از یاد میدرد
 مردم را آنگاه بسازد
 که قول زانجا آه این بیت
 بزرگ است بیست و هفت
 در غم شادی کجای گری
 خواب که شگفتی چه روی رخ را
 بیوشد محالست چو نین
 در غم آنش بی توان نهفت
 که قول زانجا آه بیست و هفت
 اوراک سگر کشی مگر زین
 میگویند هر کسی بخوابم گفت او
 درین غم نهفته راز بر بلا
 است قول زانجا آه بیست و هفت
 یعنی غم شادان یا معنی
 تو تا نزدیکی ز بره ماه
 ماند یازده آن تا نزد قریب
 و کله با در با معنی زاید
 قول زانجا آه معنی و معنی
 است در پرده آه یعنی
 نظر افخای راز در پرده
 خیال عشق میدارد در غم

این کلام در این عالم
 در غم شادی کجای گری
 خواب که شگفتی چه روی رخ را
 بیوشد محالست چو نین
 در غم آنش بی توان نهفت
 که قول زانجا آه بیست و هفت
 اوراک سگر کشی مگر زین
 میگویند هر کسی بخوابم گفت او
 درین غم نهفته راز بر بلا
 است قول زانجا آه بیست و هفت
 یعنی غم شادان یا معنی
 تو تا نزدیکی ز بره ماه
 ماند یازده آن تا نزد قریب
 و کله با در با معنی زاید
 قول زانجا آه معنی و معنی
 است در پرده آه یعنی
 نظر افخای راز در پرده
 خیال عشق میدارد در غم

کس که در این عالم با پیاد و پیاده
 مراد باشد ای جهان عالم
 است یا در خانه او از یاد میدرد
 مردم را آنگاه بسازد
 که قول زانجا آه این بیت
 بزرگ است بیست و هفت
 در غم شادی کجای گری
 خواب که شگفتی چه روی رخ را
 بیوشد محالست چو نین
 در غم آنش بی توان نهفت
 که قول زانجا آه بیست و هفت
 اوراک سگر کشی مگر زین
 میگویند هر کسی بخوابم گفت او
 درین غم نهفته راز بر بلا
 است قول زانجا آه بیست و هفت
 یعنی غم شادان یا معنی
 تو تا نزدیکی ز بره ماه
 ماند یازده آن تا نزد قریب
 و کله با در با معنی زاید
 قول زانجا آه معنی و معنی
 است در پرده آه یعنی
 نظر افخای راز در پرده
 خیال عشق میدارد در غم

کس که در این عالم با پیاد و پیاده
 مراد باشد ای جهان عالم
 است یا در خانه او از یاد میدرد
 مردم را آنگاه بسازد
 که قول زانجا آه این بیت
 بزرگ است بیست و هفت
 در غم شادی کجای گری
 خواب که شگفتی چه روی رخ را
 بیوشد محالست چو نین
 در غم آنش بی توان نهفت
 که قول زانجا آه بیست و هفت
 اوراک سگر کشی مگر زین
 میگویند هر کسی بخوابم گفت او
 درین غم نهفته راز بر بلا
 است قول زانجا آه بیست و هفت
 یعنی غم شادان یا معنی
 تو تا نزدیکی ز بره ماه
 ماند یازده آن تا نزد قریب
 و کله با در با معنی زاید
 قول زانجا آه معنی و معنی
 است در پرده آه یعنی
 نظر افخای راز در پرده
 خیال عشق میدارد در غم

هر کس که عشق در شناند
 بیچ در غم عاشقان چه بود
 افتادون طشت درین از بام و چین
 ضرداری ان بلوش پدر و مادر
 و در چپارگی در چاره سانهی زبون
 ای محرم شادی عشق
 ز آغاز گرفت تا با بنجام
 برق شش عشق و لعل و دست
 در هر جگری که گشت جوش
 در خانه نشسته سر سبازار
 ز آنجا که بغم شگفت نتوان
 تا که ز منون پرده سار
 سروی ز سمنان همزاد
 و ایم بدین شسته و سار
 روزی ز شب من بر شفت
 کای بانوی کلان شسته سار
 نظاره کشای عالم عشق
 دانی چه بلاست عشق خوش کام
 گر فصل و گر فراق سورت
 از برین مورد خروش
 درستان غیش سچار یوا
 این شجک نهفت نتوان
 بی رده شد آن خیال باز
 کایام پواد حسن که آرد
 بنخانه و سمنان و همرا
 آهسته سباد و من گفت
 خانوین سرتا حصار

کس که در این عالم با پیاد و پیاده
 مراد باشد ای جهان عالم
 است یا در خانه او از یاد میدرد
 مردم را آنگاه بسازد
 که قول زانجا آه این بیت
 بزرگ است بیست و هفت
 در غم شادی کجای گری
 خواب که شگفتی چه روی رخ را
 بیوشد محالست چو نین
 در غم آنش بی توان نهفت
 که قول زانجا آه بیست و هفت
 اوراک سگر کشی مگر زین
 میگویند هر کسی بخوابم گفت او
 درین غم نهفته راز بر بلا
 است قول زانجا آه بیست و هفت
 یعنی غم شادان یا معنی
 تو تا نزدیکی ز بره ماه
 ماند یازده آن تا نزد قریب
 و کله با در با معنی زاید
 قول زانجا آه معنی و معنی
 است در پرده آه یعنی
 نظر افخای راز در پرده
 خیال عشق میدارد در غم

کس که در این عالم با پیاد و پیاده
 مراد باشد ای جهان عالم
 است یا در خانه او از یاد میدرد
 مردم را آنگاه بسازد
 که قول زانجا آه این بیت
 بزرگ است بیست و هفت
 در غم شادی کجای گری
 خواب که شگفتی چه روی رخ را
 بیوشد محالست چو نین
 در غم آنش بی توان نهفت
 که قول زانجا آه بیست و هفت
 اوراک سگر کشی مگر زین
 میگویند هر کسی بخوابم گفت او
 درین غم نهفته راز بر بلا
 است قول زانجا آه بیست و هفت
 یعنی غم شادان یا معنی
 تو تا نزدیکی ز بره ماه
 ماند یازده آن تا نزد قریب
 و کله با در با معنی زاید
 قول زانجا آه معنی و معنی
 است در پرده آه یعنی
 نظر افخای راز در پرده
 خیال عشق میدارد در غم

بهر آنکه در این عالم
 همه چیز در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست

با هر کسی که در این عالم
 در بندگی او باشد
 هر چه از دنیا گذرد
 در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست

این دنیا در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست

<p> این دنیا در دست خداست و هر که در دنیا باشد همه را در دست خداست و هر که در دنیا باشد همه را در دست خداست و هر که در دنیا باشد همه را در دست خداست </p>	<p> یا بجز تو نیست بر کف گفت از غم عشق بیجان را پرورده بآب دیده من و اعظم که مگر تنیست بیجان در دیده همیشه در بوماد است چون دیده بجز من دل نشسته اینها شمشیر پیش بچوشت گل کرده بتازگی بهار رسوائی عشق بد بلاست در روده در دمان شاه یا قوت کشم برشته عمل کین عشق بامم بروناتوس از بام فلک بیفته طشت ز طبل ملامت من آفاق دیگر من و نام نیکم </p>	<p> هر آنکه در این عالم بر خواند خدیو مهربان را گمان گلبن نوز سینه کن بچید بخود چو عشق بیجان کردی که بر آن پری زادت از گریه بره نظاره بسته در رفته به ز سرش سوتی بر لبه بجز من دل نگاری عشق از چه بگفته با جریت نگشت ز خیال این سیاه بر خند در اشک بود فعل لیکن چنگ نام و ناموس کجا در استخوان گمان که در کشت اکنون که فتاد شیشه از بی بهیات ز بی محال کاست </p>
---	--	--

این دنیا در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست
 و هر که در دنیا باشد
 همه را در دست خداست

بیدار است که برگاه عدل و کاند
بر روی خنجر صورتی بیان
کشید تند که ز میان بر شکم
خندت عین تو بر روی من
پیر و پادشاه گنگ و صفت جابر
صفت تو بی بیات و تیره
بسیار آه منی بری مهر و زلف
هر روز آن تو آورده شده ایتم
جان تو آنگاه بسم الله تو در این
شیشه آه دل و جان شیشه را با باد
بسک سخته کرده بجا آمدن
بر در خفا هست با هر مرغ
مشترک چون بر سر در درخت
نور سیمان ل شاه را باو
شود زانی آه چشم بر کب
ست که در علمت این خیار عا
نقد بختن من مسخ تا تیره
زین آه ایجا از پاره پاره
کرده ای چشم ز زانو تو
نور قدر آه منی کل در هر
باو قاتل از جو جو کهن علم
نفس من هم دارم دست تو
رین ماه شیر عیانت تو بر
باید سخی بود که برگاه
شاید و نه شکاری باوی
بخت تو آه و دولت باخت
سایه از جان بدن جان

جان که نظاره باو است
جان چشم از آن پند است
جان چشم از آن پند است
جان چشم از آن پند است
جان چشم از آن پند است
جان چشم از آن پند است
جان چشم از آن پند است
جان چشم از آن پند است
جان چشم از آن پند است
جان چشم از آن پند است

یک سو ستم از دور دست
آن سر و هنوز نو است
مادر دیش نخلوت راز
گشتند بجان دانش از دیش
کامی چشم دل چراغ دیده
کلاک در قسیم پیکت را
بسیار بجان لوازی بود
این شیشه جان دل که داری
وانی نه سز و بمانگفتن
رین بر تقصیر ما هو ایست
انجا که نظر بدل اسپرست
تقدیر که گشته آرد و کرد
وانی قدری شکیب باید
صبر تو ترا گره کشا بس
زین زود گر اندکی کنی دیر

و آن هم کف خزان کبود است
و این مویه تازه نیم است
کردند در کصحتش باز
روشنگر نور دیده خویش
آرامش جان آرمیده
ابرو صدیم گوهرت را
اگر خیال بازی تو
وین بد بسمی که داری
ز پرده چشم ما هفتن
رین پرده بگویند تو ایست
از جوشش بوس که اگر ایست
هر کار بوقت خود کرد
کز نومی بو گره کشاید
پر مهر برود تو و او ایست
بیدی تو شود سپای تو

بیدار است که برگاه عدل و کاند
بر روی خنجر صورتی بیان
کشید تند که ز میان بر شکم
خندت عین تو بر روی من
پیر و پادشاه گنگ و صفت جابر
صفت تو بی بیات و تیره
بسیار آه منی بری مهر و زلف
هر روز آن تو آورده شده ایتم
جان تو آنگاه بسم الله تو در این
شیشه آه دل و جان شیشه را با باد
بسک سخته کرده بجا آمدن
بر در خفا هست با هر مرغ
مشترک چون بر سر در درخت
نور سیمان ل شاه را باو
شود زانی آه چشم بر کب
ست که در علمت این خیار عا
نقد بختن من مسخ تا تیره
زین آه ایجا از پاره پاره
کرده ای چشم ز زانو تو
نور قدر آه منی کل در هر
باو قاتل از جو جو کهن علم
نفس من هم دارم دست تو
رین ماه شیر عیانت تو بر
باید سخی بود که برگاه
شاید و نه شکاری باوی
بخت تو آه و دولت باخت
سایه از جان بدن جان

بیدار است که برگاه عدل و کاند
بر روی خنجر صورتی بیان
کشید تند که ز میان بر شکم
خندت عین تو بر روی من
پیر و پادشاه گنگ و صفت جابر
صفت تو بی بیات و تیره
بسیار آه منی بری مهر و زلف
هر روز آن تو آورده شده ایتم
جان تو آنگاه بسم الله تو در این
شیشه آه دل و جان شیشه را با باد
بسک سخته کرده بجا آمدن
بر در خفا هست با هر مرغ
مشترک چون بر سر در درخت
نور سیمان ل شاه را باو
شود زانی آه چشم بر کب
ست که در علمت این خیار عا
نقد بختن من مسخ تا تیره
زین آه ایجا از پاره پاره
کرده ای چشم ز زانو تو
نور قدر آه منی کل در هر
باو قاتل از جو جو کهن علم
نفس من هم دارم دست تو
رین ماه شیر عیانت تو بر
باید سخی بود که برگاه
شاید و نه شکاری باوی
بخت تو آه و دولت باخت
سایه از جان بدن جان

هنگامه طراز با شیدین راز	خلوت که به برتایان راز
بر آتش اگر سبک عود	پیریش بد باغ پر و درود
حرف نعل شکفت در گلستان	مرغان موز سوزستان

گلستان نعل گلستان ل دروست ولاله زار
 جگر و جیب نامه نشین حرف پامی مرغان
 زین بال بستن بقصر دمن پرواز و اودن

باد حوری بشاخ سنبلی	زین کوه سفینه ریخت بر گل
کریس که دل نل از غم شفت	از شورش فتنه عالم شفت
سببی ز غم شانه دل تنگ	از خانه بیای کرد آهنگ
تا بگویم دلش کشاید از باغ	بر لاله خند سیاهی داغ
آمد جگر که از ناله	بر سبزه فناد چو لاله
دیوانه ولی از ان صدمه شفت	دیوانگی بهار هم دشت
هر جا گل و طیبی هم دید	دل غرقه بخون از ان صدمه دید
بر برگ گلی که در نظر یافت	جدت تراز شنه جگر یافت
هر شایخ که از سبانه خید	بر دیده او کمان کیش

بسیار از این شعرها در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

این شعرها در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

این شعرها در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

عاشقی را می خون عود بار
 نشکر آشی و درون آوری طبع
 سانه و چرخ تنگم سلفن گل
 مرغان از آن فتنه بر میدند از ان
 موسم گل جوید ایسکه و زمین طوب
 جسته بر نگاه درونی نوار گرفت
 ظهور از او ضاع و نوار در کفر خیره
 عدالت شخصی مانده در کفر شکست
 دل از آن فتنه نعل و گلستان یعنی
 سیر و ماشا حیران نکل نعل بزی
 سیر باغ زنده در اینجا و عازم
 کشیده بخوان که میخیزد زین کلام
 شده زارش برین نیند تا خود
 با حوری صبارت طبع شایه که کجاست
 مضامین از این شکر باد و طبع
 سنج و شایخ کسایه ختم با
 سیاهی از رخساره سیاه نشسته اند
 بنفشه که نیلگون باشد کتایه ز حرف
 کون حضور تو طامن با عبدا لطافت
 بیکیس با تو را با تو تخفیف بود بینی
 کوه شکر بر خجایه نادر باغ
 بس طبع افشاده تو را بر جگر با
 بسی مسای نامشای سیره آواز
 نباده تو را در او انگی نوای بریا
 شیه بود به دروست سده شفت
 خوار خندان آغی چندان سیر
 کرامت با حوری بر سانه گل
 کلامی در این کتاب است

این شعرها در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

مرغی که از آدم بود و در کوه
 فرود آمد که اول جمله مرغین
 سو و قبل از آدم عمل خیات
 بر روی زمین بود و صوابند
 و زمانه که با قریب مانده است
 او رومی زین را در ایامی از آدم
 خالی نمود و محال بود خیات از
 نور و مدام و طبع و کبر و بی خیا
 و گل کبک بر زمین رود و تیره شود
 مرو که این که از کردن از رنگ
 و حاصل نمود هر دو از آنکه در
 آه مرغ از آواز پدیدار که بندگان
 کله گشتی نامند و مرغان خیل
 مضامین هستند و در قول
 مرغان آه یعنی رنگ آه
 با یک گنده میگردند و در قول
 مرغان همه آه ماز را در از
 غلام صیاد و شغل یعنی کشته
 باشد یعنی از خوش نصیبی
 دام تقوا و دره است و قول
 یک گنده دره گرفتار عمارت
 از نای و مرغ در امر افتاده
 سه برله کای آه مرغ کای
 از دل عاشق در سینه در ام
 از کاکل محبوب و در قول
 و یک نفس عمارت از تن
 یعنی خود وجود من بی رنگ
 است مراد از مفاخرت و در
 خود ندیدم و در قول در کار
 آه بست نام و مرغ مفید

مرغان از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت

<p> کر خلد پیرین گلش بر طریقت مرغین پروتال سر کشته او مرغی که طلبستان کشته اند مرغان خیلان مست و ناله صد رنگ جز طایران بختور تا بر سرشان ننگ در می کردند سیال سخت پرواز مرغی ز میان قوا در بند از دام گرفت و در نفس کرد او را به پیش نل نفس را کردند سهم دو نو گرفت چون کودکی نو سخن هم آواز مرغ تو هستی همین دام تو در چشم چه میکنی باز مرغان کشته استیغیام </p>	<p> ناگاه از جانب سر زین مرغان ز تو از پر کشته او در سخن سخن چو گل فتادند از حیرت این گفته مالان مرغان خسته در بزم وزیر نل گفت به نیزنگ غلامی مرغان همه زان چین گد بان زمان تیران کشته بند صیاد که صیدا او بوس کرد زو در م ترایشین نفس را یک چند زور و ناله زار شد مرغ با شق نو اسار کاشی سوخته جان دل ناگاه با لم قفسی است سخت نامه ما و تو در اسب بر جا تم </p>
---	---

مرغان از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت

مرغان از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت
 از آنست که در وقت

عاشق که دیدن محبت
می بیند ای محبت کار
بزرگ شیار و درستان آواز
دوسته قوله مرغ آه صحن
عشق بر زبان هر مرغ
چار بیت پس چنین معلوم
میشود که مظهر جز خوبی است
دوسته قوله بگفت آه صحن
ایجا سکون از طبعی
کنار دیت و طوطی
طرف دوا می طرف جو بار
طرف درین مثل و صحن
جانب دیت تو در کجای آه
جان از عبارت از خانق
اندخت ای حج کرد بدل
یک سر دیت قوله در بدل
کوه آه مشیت که چون کوه
صد از شد آواز و در دم دار
بهر طایفه چون آواز ساز
بند تو آید یا در آن
عال باشد قوله چون آه
بی دیدن موجب فقط غایب
عاشق که مولا نامی است
زدیدن هیچ اثری در میان
بگفت عاشق کشتان اغیار
دوست قوله مرغ آه ذات
حوزا قرار داده در صحن
شک قوله در پرو آه ای با کله
در برده هستی گریه بر من
فانس کردی یا در برده
بوسته باشد دیت قوله

عاشق که دیدن محبت
می بیند ای محبت کار
بزرگ شیار و درستان آواز
دوسته قوله مرغ آه صحن
عشق بر زبان هر مرغ
چار بیت پس چنین معلوم
میشود که مظهر جز خوبی است
دوسته قوله بگفت آه صحن
ایجا سکون از طبعی
کنار دیت و طوطی
طرف دوا می طرف جو بار
طرف درین مثل و صحن
جانب دیت تو در کجای آه
جان از عبارت از خانق
اندخت ای حج کرد بدل
یک سر دیت قوله در بدل
کوه آه مشیت که چون کوه
صد از شد آواز و در دم دار
بهر طایفه چون آواز ساز
بند تو آید یا در آن
عال باشد قوله چون آه
بی دیدن موجب فقط غایب
عاشق که مولا نامی است
زدیدن هیچ اثری در میان
بگفت عاشق کشتان اغیار
دوست قوله مرغ آه ذات
حوزا قرار داده در صحن
شک قوله در پرو آه ای با کله
در برده هستی گریه بر من
فانس کردی یا در برده
بوسته باشد دیت قوله

کس نیست ز عاشقان سنا
زنگ از تو بر دهبارش
از عشق تو میرزند و ستان
نقاد پر از تر از رشت
خواهی خبری ز دلر با سنا
پیغام تو گویش زبانی
نشست بطرف جو بار
ایجت یکی فراق نامه
کاز دخت بهر درونه سنا
در هر نسیم مو از دونه
با تا رخنه نگاه پیوند
مرغله مرغ از بهارش
بی سخی میا سخی نظر ما
انزل بسوی درون که از
صدقت بسو منات برده

کس نیست ز عاشقان سنا
زنگ از تو بر دهبارش
از عشق تو میرزند و ستان
نقاد پر از تر از رشت
خواهی خبری ز دلر با سنا
پیغام تو گویش زبانی
نشست بطرف جو بار
ایجت یکی فراق نامه
کاز دخت بهر درونه سنا
در هر نسیم مو از دونه
با تا رخنه نگاه پیوند
مرغله مرغ از بهارش
بی سخی میا سخی نظر ما
انزل بسوی درون که از
صدقت بسو منات برده

عاشق که دیدن محبت
می بیند ای محبت کار
بزرگ شیار و درستان آواز
دوسته قوله مرغ آه صحن
عشق بر زبان هر مرغ
چار بیت پس چنین معلوم
میشود که مظهر جز خوبی است
دوسته قوله بگفت آه صحن
ایجا سکون از طبعی
کنار دیت و طوطی
طرف دوا می طرف جو بار
طرف درین مثل و صحن
جانب دیت تو در کجای آه
جان از عبارت از خانق
اندخت ای حج کرد بدل
یک سر دیت قوله در بدل
کوه آه مشیت که چون کوه
صد از شد آواز و در دم دار
بهر طایفه چون آواز ساز
بند تو آید یا در آن
عال باشد قوله چون آه
بی دیدن موجب فقط غایب
عاشق که مولا نامی است
زدیدن هیچ اثری در میان
بگفت عاشق کشتان اغیار
دوست قوله مرغ آه ذات
حوزا قرار داده در صحن
شک قوله در پرو آه ای با کله
در برده هستی گریه بر من
فانس کردی یا در برده
بوسته باشد دیت قوله

در تمام جزایر مشایخه نشسته
مستمع بزرگ کشیده شد و اینجا
مردم گردوه بسبب مستحق
مردم بود لیکن به مصیبت
مستحق است یکی آنکه من در دور
خیال بودم در دور خیال بود
در دوری تو چشم سوم بود
در دوری صفت آن یعنی خجسته
در دوری مست بودیم در دور
شوقست در دور تو بر حیره
یعنی گویا خواب خیال است که
صورت گویا و نام جهان بود
گفته است و خیال است ای دور
تو دور خیال اعتماد نیست پس
پس آنچه بر جهان ل نهان
نشاید بر خیال صبر و در نیاید
۱۲ قولی در نسبت به یونین
عشق و آفتبیم که در سلب
مردم پس گویند که عشق است
۱۳ قولی در روزی یعنی این
ایام هم داده شمارم بگیرم
بزرگ مردم است به قولی
به چشم را با یادم نشیند
و نگردد و حل آن نیست
باشد به شوق و عشق

در تمام جزایر مشایخه نشسته
مستمع بزرگ کشیده شد و اینجا
مردم گردوه بسبب مستحق
مردم بود لیکن به مصیبت
مستحق است یکی آنکه من در دور
خیال بودم در دور خیال بود
در دوری تو چشم سوم بود
در دوری صفت آن یعنی خجسته
در دوری مست بودیم در دور
شوقست در دور تو بر حیره
یعنی گویا خواب خیال است که
صورت گویا و نام جهان بود
گفته است و خیال است ای دور
تو دور خیال اعتماد نیست پس
پس آنچه بر جهان ل نهان
نشاید بر خیال صبر و در نیاید
۱۲ قولی در نسبت به یونین
عشق و آفتبیم که در سلب
مردم پس گویند که عشق است
۱۳ قولی در روزی یعنی این
ایام هم داده شمارم بگیرم
بزرگ مردم است به قولی
به چشم را با یادم نشیند
و نگردد و حل آن نیست
باشد به شوق و عشق

دارم به واسی تو بهاران
اندخته ساقیم به فصل
تا بوی تو رفت در دماغم
موی شده ام زانوی
لیکن خیال رو بروم
هر چه همه جهان خیال است
خود گو خیال چون شکیم
آنکس که زود دل سخن گفت
نی عشق شناسم و نه عاش
در دیت مرانشا ط پرور
عشقم که نصیب است نور
این شکه مذاغم از کجا خاست
نیز گوید که ستم بصد سوز
این روز و شبی که سیکدم
بی وصل تو زندگایم نیست

ایست چنین شماره باران
هر روزی بهیسی با پای
ای بوی حین بود فرام
مردم سخن کند گران
در جنبش شوق موهوم
وز خواب خیال ماشالی
خود را به خیال چون فریم
و فصل تو در دای در من
تخی طبع فراق و نی وصال
گویند که عشق است آن در
باش نشینده بودم آنس
کز برین موی من بلا خاست
گویند تو بودی اش در روز
از عمر حکونه بر شمارم
صد شده مرگ بر چنین نیست

در تمام جزایر مشایخه نشسته
مستمع بزرگ کشیده شد و اینجا
مردم گردوه بسبب مستحق
مردم بود لیکن به مصیبت
مستحق است یکی آنکه من در دور
خیال بودم در دور خیال بود
در دوری تو چشم سوم بود
در دوری صفت آن یعنی خجسته
در دوری مست بودیم در دور
شوقست در دور تو بر حیره
یعنی گویا خواب خیال است که
صورت گویا و نام جهان بود
گفته است و خیال است ای دور
تو دور خیال اعتماد نیست پس
پس آنچه بر جهان ل نهان
نشاید بر خیال صبر و در نیاید
۱۲ قولی در نسبت به یونین
عشق و آفتبیم که در سلب
مردم پس گویند که عشق است
۱۳ قولی در روزی یعنی این
ایام هم داده شمارم بگیرم
بزرگ مردم است به قولی
به چشم را با یادم نشیند
و نگردد و حل آن نیست
باشد به شوق و عشق

در تمام جزایر مشایخه نشسته
مستمع بزرگ کشیده شد و اینجا
مردم گردوه بسبب مستحق
مردم بود لیکن به مصیبت
مستحق است یکی آنکه من در دور
خیال بودم در دور خیال بود
در دوری تو چشم سوم بود
در دوری صفت آن یعنی خجسته
در دوری مست بودیم در دور
شوقست در دور تو بر حیره
یعنی گویا خواب خیال است که
صورت گویا و نام جهان بود
گفته است و خیال است ای دور
تو دور خیال اعتماد نیست پس
پس آنچه بر جهان ل نهان
نشاید بر خیال صبر و در نیاید
۱۲ قولی در نسبت به یونین
عشق و آفتبیم که در سلب
مردم پس گویند که عشق است
۱۳ قولی در روزی یعنی این
ایام هم داده شمارم بگیرم
بزرگ مردم است به قولی
به چشم را با یادم نشیند
و نگردد و حل آن نیست
باشد به شوق و عشق

بدیش که شمع گل فروری
 نور سید چرخ انعم
 با تو فرقی بت شکستم
 ناپیش اگر نگردم آم جوش
 صبر و دل و خرد که شکستم
 عشق خودم بود در یاب
 یاب که دو دم از جگر خاشاک
 یاب که خاک خورد و خوم
 یاب که شعله با می آید
 در کف و خار و در جگر خند
 میت که انتظار بروم
 خون که شد غم عشق سیدل
 ن صبر که بود هم سن انعم
 تا که فرودی آ بر ویم
 دی که بهار داشت جانم

این شمع گل فروری
 نور سید چرخ انعم
 با تو فرقی بت شکستم
 ناپیش اگر نگردم آم جوش
 صبر و دل و خرد که شکستم
 عشق خودم بود در یاب
 یاب که دو دم از جگر خاشاک
 یاب که خاک خورد و خوم
 یاب که شعله با می آید
 در کف و خار و در جگر خند
 میت که انتظار بروم
 خون که شد غم عشق سیدل
 ن صبر که بود هم سن انعم
 تا که فرودی آ بر ویم
 دی که بهار داشت جانم

در یاب که دو دم از جگر خاشاک
 یاب که خاک خورد و خوم
 یاب که شعله با می آید
 در کف و خار و در جگر خند
 میت که انتظار بروم
 خون که شد غم عشق سیدل
 ن صبر که بود هم سن انعم
 تا که فرودی آ بر ویم
 دی که بهار داشت جانم

شده چون گل شمع بسته
 غنایب را پروانه گفته و باد
 و چراغ و بوی و دماغ آقا
 مناسب است قول در یاب
 که خاک آه خاک عبارت هم
 یعنی در تم خون نم ندیده
 خشک شد و بگر آنگه چون عشاق
 بر خاک افتاده می مانند اگر
 مراد از خاک زمین گیریم هم
 کنجایش دارد در آینه تولد
 کل بر کف آه یعنی سامان
 عیش همه می یاد و علم برنج
 ما پتیا ماند تو مراد یاب
 یا بنظر بپرست و باطن
 که درت تا کی زین گل کن
 از دماغ باشد آینه تولد
 آن صبر آه همچنان همراه
 و باور با تقی نام یعنی برای
 در قول بادی آه بهار می خور
 تر و تازه و جانم می مراد
 صرصر هوای تند آینه تولد
 پر خون آه سوسو عبارت دل
 یعنی آرزو دل پذیر خون که
 بین دو سن شسته خون و بگر آه
 تولد در باد که بر باد بود جو
 در سن و کبر سر ساد طبع یاد
 ازین خطه اشاره به مضمون
 در قول بادی آه بهار می خور

در یاب که دو دم از جگر خاشاک
 یاب که خاک خورد و خوم
 یاب که شعله با می آید
 در کف و خار و در جگر خند
 میت که انتظار بروم
 خون که شد غم عشق سیدل
 ن صبر که بود هم سن انعم
 تا که فرودی آ بر ویم
 دی که بهار داشت جانم

در یاب که دو دم از جگر خاشاک
 یاب که خاک خورد و خوم
 یاب که شعله با می آید
 در کف و خار و در جگر خند
 میت که انتظار بروم
 خون که شد غم عشق سیدل
 ن صبر که بود هم سن انعم
 تا که فرودی آ بر ویم
 دی که بهار داشت جانم

نایب از سر سینه بر گل
 کلام لطیف ز گمین باسی
 بن باشد که اول بوقت
 عاموتی منتقار عجز بود از
 کلام از اهل ریز ساخت ۱۲
 ۱۳ قول کین کاف بیان
 لطفشانی و دریا به خوب
 و با که جاده ایست نازک با
 لطافت استعاره از آغاز
 کتاب روی محبوب کند
 بهیم فارسی خوردن خطا
 ۱۴ قولی ای و بیان
 سخن بیانی بیح استعاره
 ز درن و شب از بخت سیاه
 عاشق یا زمان وراق ۱۵
 ۱۶ قولی ای تویی
 ۱۷ قولی کان به
 بی من بهمان نشان
 کرد که از من جدا شود تا
 مرغ وحشی را برام کشد
 و طویان عبارت از خیمه
 و فند کلام شیرین ۱۸ قول
 از جده فصیح جبهه بندی چو
 سمیوست که یک حرف
 لغت اند برای خشتی ای
 مشک بعد از حسا به در

<p> دارم خبری عشق مازی پرواز کنان پس از زمین کج که زینت ز نشان کرد کمین تا نه خود ز بال کشتای این تا که آتشین بهار است زان سرد و بهار نوجوانی کاشی صبح سبک شب من من از تو در آتش تو هست سیر و غمت ز زندگانی چون کرد من از زمین کوز بعد از نفسی بهوش آمد کرد که ز تو نظر رو پیوند کاک که ز من دور گام خود را همه بهمان کشیدند انگاه به پای سرو نشست </p>	<p> از عشق بیال بسته از می بر دست من شکفته عشقت منتقار عجز کافشان کرد و با چه صد خیال کشتای از ناکه نمل کف شراره است دارم سخنی و کز زبانی از جان سستی است لب من دستنی بدلم که ز تو هست کرد و خبری و کز تو دانی بر بنده فدا دست مد بوش خواب و لش بوحش آمد با هم نفسان شارتی چند ناهنج رسید را کتم رام و ز نفس طویان کشیدند کجاست صد بهار و در دست </p>
---	---

در این کتاب که در بیان
 از اول تا پایان
 در این کتاب که در بیان
 از اول تا پایان
 در این کتاب که در بیان
 از اول تا پایان

در این کتاب که در بیان
 از اول تا پایان
 در این کتاب که در بیان
 از اول تا پایان

در این کتاب که در بیان
 از اول تا پایان

در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود

در هر خشم موجون نهفت
 در ز کس شان نبسته و نعل
 خود سه صفتان خود نمایند
 با خود سری این کشته ساران
 آن نامه که نارین رسم و
 خواه نفس برکشادش
 عنوان سخن بنام سبزه
 طالع نگار خاند خال
 گریختی کاخ آفرینش
 بر خطره ز فضل دست قلم
 ز نقش سفیدی سیاهی
 کرد آدمی از خرد فلک تاز
 از من که بحسب تم فسانه
 از من که شد تم بحسب کمال
 یعنی نعل از من سلامی

در هر مره صد فسون نهفته
 در آهوشان همه پلنگی
 بند کرده در کوشا بند
 دارند سری بجانگه ازان
 و آن شعله که آتش علم زد
 وز خون جگر گنم سوادش
 کاخ خونت دل چراغ مصلحت
 بنامی که بر ساری افلاک
 صبح از فرزند طاق پیش
 پر زره از و سپهر کم
 ز جوش و خروش مرغ و ماه
 وز بال به مرغ و اد پرواز
 سوئی نوش نشسته ز مانه
 سوئی تو خرد و سخت اقبال
 وز دیده بسوی ل پامی

دیده سپیدی ز سیاهی دارد
 و آه کوبید از چشم و پیشک
 بخا ز صید و لبا ۱۱۱۱۱۱۱۱
 خود سه سر و در آنکه بر پای
 کسی ز رود و خود نما خسر و
 دیند گره با اعتبار چو در گره کن
 باعتبار و عمل ز گره اینجا فیکه
 کشاید زدن باشد ۱۱۱۱۱۱۱۱
 با خود سبزی تو یعنی با وجود
 که خیال خود در از خیالی
 عاشق هم در اندیشه
 تو ز خواهم او یعنی آن خط
 ز دم خود بیان کنم و از خود
 جگر نویسم تا اینجا قول
 فیضی بود ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
 آه بود است کدی تو جلدی
 کاری نمی بر آید و طراح
 و بنا سوار و کوه ساری
 و کسی نام آسمان هم زین کسی
 مکان بسیر کم آنکه کسی در
 راه نیام ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
 نامه آه بعضی اعمال علوی و
 سفید مسک نهشته نشود ۱۱
 به قول تو من یعنی بنور با
 طریقی پانیدی تو می نامیم
 به قول ز نام برای طالع نام
 مجویان زمانه مستقیم یعنی
 اینست از عشق خود شد است

در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود

در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود در هر چه بود

کوهی که در کوه سمرقند است
 برای میانی آدمی کرده او را
 روشن بگردانید و آنکه تو را آه
 چون غمزه لب آید بعد از آن جودا
 لب گفته که از آب نموده بگردان
 یکوز و برگ سوسن بزبان است
 دو روز چینی است از سوسن با
 او را بسته زنگال تیره است
 نظیر از چینی او را استوب کرده
 سه قول از سبزه آه سوسن کرده
 در آن سستی بخوردی سنان
 می حکم است و این از سس است
 که میانی برنگشته است تو را گوش
 سخنیکه در گوش کسی گویند و بدار
 مرغ از جبهت یکدل بی زبان
 و با از قایت شکسته تو را
 فاعل دیگر است این ضمیر غایب
 چشم خود به با چشم زده ز زر زده
 گل طلوع بر آمدن جای طلوع و جا
 فتح سامان است تو را شد فاعل
 آن گل که جایت از گل است و کون
 از چتر است تو را با او بگردان
 در بایت شکسته تو را آدمی
 در آن تو را کسوف غمزه است
 طیف که با زبان برشته
 سنجاب و مرغ از چتر زدن که در
 ادای این سبزه است تو را

در کوه سمرقند
 کوهی که در کوه سمرقند است
 برای میانی آدمی کرده او را
 روشن بگردانید و آنکه تو را آه
 چون غمزه لب آید بعد از آن جودا
 لب گفته که از آب نموده بگردان
 یکوز و برگ سوسن بزبان است
 دو روز چینی است از سوسن با
 او را بسته زنگال تیره است
 نظیر از چینی او را استوب کرده
 سه قول از سبزه آه سوسن کرده
 در آن سستی بخوردی سنان
 می حکم است و این از سس است
 که میانی برنگشته است تو را گوش
 سخنیکه در گوش کسی گویند و بدار
 مرغ از جبهت یکدل بی زبان
 و با از قایت شکسته تو را
 فاعل دیگر است این ضمیر غایب
 چشم خود به با چشم زده ز زر زده
 گل طلوع بر آمدن جای طلوع و جا
 فتح سامان است تو را شد فاعل
 آن گل که جایت از گل است و کون
 از چتر است تو را با او بگردان
 در بایت شکسته تو را آدمی
 در آن تو را کسوف غمزه است
 طیف که با زبان برشته
 سنجاب و مرغ از چتر زدن که در
 ادای این سبزه است تو را

مرغان چمن به نمکته را می
 ترا شکسته باغ برده ناموس
 چون در رک لاله خوشی روشن
 بروند غمزه را به تجسس
 در دیده و روی چشم پیل
 آن ز لب جوی نغمه پیوند
 آشنه تر چشم بیسنا
 گوشه گل بدوشک نشاء
 گوش که بخواب چشمش
 بر مانده عروس کن با لکین
 گل برده شرم بر کشیده
 در طلوع این چنین بهاری
 نزل غلکش بخاک بوسی
 آنک که وارود کن کرده
 شد ساز بهار داده سامان
 چون بر میان به بید خوا
 بیل ز گل و کشاده ناطق
 ریحان بغمزه روشن
 کای خانه ز زند جامه در
 زودیل بهر مه شاخ سبز
 برسوی در زمان با
 سنانه هوا نمکسته
 بر مرغ چمن کشاده
 از جلوه باغ دیده
 از شوره زر گرفت کام
 بیل ز مردم گرم بر کش
 کاور و فلک ز رنگ
 در است چانه بود
 صحر از گل بوسن چرخ
 در سانه سروسر و گل

کوهی که در کوه سمرقند است
 برای میانی آدمی کرده او را
 روشن بگردانید و آنکه تو را آه
 چون غمزه لب آید بعد از آن جودا
 لب گفته که از آب نموده بگردان
 یکوز و برگ سوسن بزبان است
 دو روز چینی است از سوسن با
 او را بسته زنگال تیره است
 نظیر از چینی او را استوب کرده
 سه قول از سبزه آه سوسن کرده
 در آن سستی بخوردی سنان
 می حکم است و این از سس است
 که میانی برنگشته است تو را گوش
 سخنیکه در گوش کسی گویند و بدار
 مرغ از جبهت یکدل بی زبان
 و با از قایت شکسته تو را
 فاعل دیگر است این ضمیر غایب
 چشم خود به با چشم زده ز زر زده
 گل طلوع بر آمدن جای طلوع و جا
 فتح سامان است تو را شد فاعل
 آن گل که جایت از گل است و کون
 از چتر است تو را با او بگردان
 در بایت شکسته تو را آدمی
 در آن تو را کسوف غمزه است
 طیف که با زبان برشته
 سنجاب و مرغ از چتر زدن که در
 ادای این سبزه است تو را

آن بوستان شت تازی
 از چشم چین دروشت
 آن تازان نگاه هفت خرگاه
 بگذاشت عنان زینکه خویش
 نایده و پناه کار مسکرو
 بر سبزه گل نمده بانان
 میافت باد نکبت دوست
 فاخت ز بهار نوی باغش
 بیداد نسیم فزوده یار
 بشد ره مسکرو بان
 صد بار بهار هم غناش
 بگشت بهر خدمت دران
 براند فرس چو کامرانیان
 از وحشت و دیده مرادش
 ران باوید چون سبزه یار

پرورده سبزه سحازی
 کاندیش در درود بگلگشت
 گرفت ازین بازار راه
 خود در پیش آرزوی دلش
 نظاره صد بهار سیگرو
 میرود قدمی بوی جانان
 پر بود عشق مقرر با پوست
 بهر چید وصال در دماغش
 مسکرو نشا طردش کاش
 میرفت سرودشوق کویان
 وز بوی کارست جانش
 امید از راه کوناه
 نایده سواد شهر جانان
 افرو سواد بر سوادش
 بنور زور جلوه گاسب

این شعر در وصف تازیان است که در زمان صفویه در ایران حاکم بودند و به خاطر شکار و تفریح در مناطق وسیعی از ایران و خراسان حضور داشتند.

آری شسته و کشته است
 دلش از آن غمناک است
 پیش پندار او گاه
 در میان این سازه
 شانه کرد این سازه
 جانها بجز از دست

این شعر در وصف تازیان است که در زمان صفویه در ایران حاکم بودند و به خاطر شکار و تفریح در مناطق وسیعی از ایران و خراسان حضور داشتند.

این شعر در وصف تازیان است که در زمان صفویه در ایران حاکم بودند و به خاطر شکار و تفریح در مناطق وسیعی از ایران و خراسان حضور داشتند.

واقع یعنی لغوی آن برده
 و نیز نام مقام برده که سیاهی و تاز
 و سبزه خمی از است ۳۳ توله
 از خرمآه در پنج راه در کوه چین
 چین بسیار و با ایگر دروشت
 از خرم رنگین چین شده بود ۱۷
 سه توله آن تازان نگار مراد ارغ
 در نگار عشوق و خوش و هفت گاه
 هفت فلک خرگاه جای بزرگ
 در حرف بیسی خیزد ز منی
 سامان بیسی ازین که کوشه
 با سامان رفته در نگاه بجای آید
 ماه قول صدر راه بار بیجا بیسی
 آنچه بر سر دوش و شمشیر دارند
 ۱۷ قول سر زنت سواد بر
 سیاهی که گنای از رونق بود و سواد
 در بیت بیان به بیسی فواج ۱۷
 قول بر چهره رخ آن خنجرهای چند
 غنچه بود گوید در زمانه سوا می هفت
 خاک افلاک یگر یو جو و دونه ۱۷
 سه توله اول سبزه سواد
 که بر بیسی خنجرهای سواد
 یافتن و فاعل به سواد
 سه توله سبزه سواد
 که در دهه قول بیسی سواد
 بیسی چند باشد خبر سواد
 و بیسی هم سبزه سواد
 ۱۷ کلامه در خارج سواد

این شعر در وصف تازیان است که در زمان صفویه در ایران حاکم بودند و به خاطر شکار و تفریح در مناطق وسیعی از ایران و خراسان حضور داشتند.

خود میان بی نظار از مرده...
 بکشتری بزرگ میسر زیاده...
 لطفات نمودن و آن کمی باشد...
 نیک عیضاً عادات در صفت...
 لبت اود او همان بلید بزمی بر...
 نشان در اصل نیز تر جویف...
 هست پس نیز بیای می بهمان...
 در عواید و صلاقیع اوز طعام...
 دولت در قول از جنفستان...
 پذیره بکشمی پیشکش پیشانی...
 یعنی برای استقبال شایان...
 خواص صحت را خستاد...
 تو در آن محل آه نگار در دست...
 باعتبار خاندی اشاره برین...
 و بهار مسرت بنعل قول...
 از نکت و بیان کمال تراکت...
 که بومی گل باختر ساز کار بود...
 یا از روی عصمت و پاکدانی این...
 دانسته باشند در خون این...
 چنین از رنگی در عشق خود کشته...
 از خون او دست انگین ساخته...
 ۱۴۴۷ قول درک یعنی عرق زده...
 از غیرت او بر رخسار گل بود...
 عرق خون بود ۱۴ قول از هر...
 آه نقاب گل اضاقت شب...
 شبته ای نقاب گل گلخی بود...
 خود که نقاب کشاد و لو با این...

صحت بی نظار...
 ایست چون از بخت...
 با غیب ری کشاده...
 می آید و گل ز دولت...
 جان آنکس ایست...
 در ساینده...
 از نکت و بیان...
 در حلقه...
 این جن...
 انجا...
 در حلقه...
 این جن...
 انجا...

والای پدر نیز کوارش
 بکرفت طریق سبزیانی
 از هم نشان و هم نشان
 زین کران شاده هر سو
 هر تاجوری ز گوش خویش
 شایان همه پیش این بند
 هر یک تکفانه این را
 هر سو شسته باز شینی
 هر سخت کرده تاجداری
 هر تاجوری خلد بود هر
 هر یک خیال این صدمه جوش
 هر یک بوسی تمام در سر
 هر یک هزار رنگ و رنگان
 و آن گل چو هم کار در دست
 ناگاه ز برده شد خرمان

در پرده شسته برده در آن
 در داده صلاسی بهمانی
 بگزید پذیره را کز زبان
 بر صد باطم جاکوی
 ز دو کام طلب بخشگ خویش
 آن شکسته بوس بند
 نمود شکوه خویش را
 هر سو قد گل ز سینه
 بشکسته چو تازه نوبهاری
 آر استر مجلسی چو شهری
 کان ده چو فلک کشد در این
 سودای خیال خام در سر
 چون بیاران گلستان
 و جوانه آن بهار در دست
 از نکت گل ششده امان

۸۷
 در حلقه...
 این جن...
 انجا...
 در حلقه...
 این جن...
 انجا...
 در حلقه...
 این جن...
 انجا...

در حلقه...
 این جن...
 انجا...
 در حلقه...
 این جن...
 انجا...
 در حلقه...
 این جن...
 انجا...
 در حلقه...
 این جن...
 انجا...

آوازه تل شنید یک چند
 در پلوی تل ستاده چند
 دانسته امید گاه پیوند
 گشته باز روی شاق
 جادو گمان عشق خود گام
 خود اگر گرفته در طلب است
 بر روی من ستاده نیست
 گذشت ز بسکه در منون است
 در جلوه دین بجان پیاب
 میونست که دایمی کنمن
 دیوانه شده درین نر خام
 چیرا نم ازین طلسم و نیزنگ
 یارب در این طلسم کجاست
 ناگاه کشتود پرده راز
 کای مد شناس شتری را

کیش دل بدین گرفت پیوند
 از صورت او خیال بس
 کار و زشود دور شده ایند
 بیخاکمه فرور خیل عشاق
 در پلوی تل گرفته آرام
 در صورت تل بر آمد حسرت
 در پای دین فتاده است
 وز پیروم پیری وقت
 پیر پیش کرده سیاب
 فرق نزد دست تا بدشمن
 بر فرق ستاره بشکوه خام
 ای سجت مزن بشیده هم سنگ
 نیزنگ طلسمخانه بنامی
 شد نیست عیب پر تو انداز
 کای خاسته نشان بود پیری

بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها در کتب معتبره نیز دیده می شود.

فردوسی در دیوانه نامی
 از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها در کتب معتبره نیز دیده می شود.

در کتب معتبره نیز دیده می شود و بعضی از آنها در کتب قدیم آمده است.

در کتب معتبره نیز دیده می شود و بعضی از آنها در کتب قدیم آمده است.

در کتب معتبره نیز دیده می شود و بعضی از آنها در کتب قدیم آمده است.

در کتب معتبره نیز دیده می شود و بعضی از آنها در کتب قدیم آمده است.

رتبارل حوتی جهان می آید
در صبح است که لبه عقده تیرگی
نقش کنند و مادام و شکر
نما کنند و الله علم ۱۲
سکه قوله رفتند آه از دست
رفتند یعنی خود شدند در پرده
۱۲ سکه قوله چون صبح آه
فاعل کشاندن فضا و قدر
یعنی در وقت صبح کلها گشتند
و آینه صبح استقاره ارفاق اب
و برنج نمودای برآمد ۱۲ سکه قوله
برخواست آه یعنی خفا خیزد
علی الصبح بر سوزند و گل
صبا عنبر استکفابند ۱۲
سهه قوکذمان شهر آه سبأ
ریخت و حساب یعنی چون
صبح شد شکل اید در کج
کرد ۱۲ سکه قوله هم مهره
مهره با صم هر چند در درخا
کوری دور با صم هر و آید ۱۲
قوله که برد آه یعنی گاهی مرتبه
تولیدند گرداند و قلب با ص
کاسه و نارد و مقادیر قرار باز
و قحط خانه دنیا است قوله
هم قر عده در طاس همه آید
بازی کنند فرجه یا حبتا کرد
و تدویر در طاس این و که در
آه تا خالی شود ۱۲ سکه قوله
خشت آه بده ایجا یعنی بدی است
ما فاعل ساخت شماره بود
سیر عذول کجف را
علاقت میو نیست در

باز که از این طریق می شود که از دست ایشان

باز که از این طریق می شود که از دست ایشان

<p>تاخن زلی بر زمین تار آموده بقصد مغز بادام می ریخت گرانه تا کرانه خفته در غنچه لب لبست از باد در چمن کشاندند بنویس از در چینه روز در غنچه شکافی گلستان برخواست سمن گل هم آمو گل از عرق بهار شسته سوک سوری شگله کشیدند چون سرو سمن خوبباران ز سایر شسته است خفته برنه فلک سستین نشان ز بخت نشان و مانع ایام ماندند بگذرد استا هنا</p>	<p>میل و نشاط خفته بیدار چون چشم سنگ لبان گلفام رتبارل عشرت زمانه رفتند دو گل به پرده از دست چون صبح رخ سمن کشاندند آینه صبح عالم افروز برخواست صبا سحر جان چون صبح و نسیم روشن بود ریحان تراز نگار شسته زان شهر بنه بره کشیدند بودند شکفته روزگار غمهای جهان نبینه رفته در جلوه بخت کامرمان پوسته بجم پوشیده و جام را اندزد بخت کاروانها</p>
--	---

باز که از این طریق می شود که از دست ایشان

باز که از این طریق می شود که از دست ایشان

در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد

۱۲۸ تو که از نایب و فسق که
 عشق تو و نایب یعنی طاعت و
 اوستی و نیت ای بگو که در خواب
 ببردان کاسه را دیگر دارند
 تو در آن آفرین در هیچ اول
 بهی در هر روز و در هر مبعوثی
 سربت کردی و تو که از آن
 شکر آه نقد بقبح گری و نمک
 در بدنه افکندن کنایه از وضع
 بیست چه بوده سبب عشق است
 ذممه محلی باشد است ۱۲۸ تو که
 دور آید و در زخاستن کنایه از
 سوختن و شراب در من خونمان
 ای مامان سرور و در شه آ
 تو در خوش حاصل فلک و
 میربحک بصورت شمع در اعلا
 فولدین آه اشاره به بیوی عزاح
 که آواز او آواز رسیده با ما
 سواد کس بی جنس از خواب
 برق آه شده لیکه خزان و الی
 نایق و بیگانه و نصف در هر
 فرجه انداز و کنایه از فلک و
 یاس کسان که عبارت از جود
 روی باشد و در هر نفس
 او که گشته در هر نفسی پرود
 خواهد شد و هیچکس نیست
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد

در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد

<p>بوشید ز بس جنون و عشقش عشقش بصون عشق شد از تاب دم فسونگرش گشت زبان تازه بار رنگ برفت اشکلی سجوی در شد زان شعله یعنی نماید پاقی ساز نظر از مقام رفت او والا خروش ز حال گشت و در از گل نو سار رخ است نو جوش فلک بلبلند او زین سنگ که فوق نسل است سوزند دوا ای کوه هارون یکچند گردین پت و تاب زین هم جو یافت تن ترس عشقی که برش بصید فسون</p>	<p>۸۸ زو شعله صبحدم چرا عشقش عشقش بصون گرفت بودند خون جام شیدان سر گشتش خشکی بد باغ موبورفت ز لب کئی مبوی در شد افکنده نمک بیاده ساقی سر رشته ز نظام افتاد طبع از ره اعتدال برت وز ساغری غما بر خاست می ریخت ز تکبیر بنجامه با نگاه شکست کردند بسی معرفت همچون حبسته عسلاج او تجلا بر فرق بسو خنند و عشق بزتاب کش این گل جنون زد</p>
---	---

در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد

در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد
 در هر روز یک بار بخورد و در وقت خواب بخورد

بازی ۱۲... ۱۳... ۱۴... ۱۵... ۱۶... ۱۷... ۱۸... ۱۹... ۲۰... ۲۱... ۲۲... ۲۳... ۲۴... ۲۵... ۲۶... ۲۷... ۲۸... ۲۹... ۳۰... ۳۱... ۳۲... ۳۳... ۳۴... ۳۵... ۳۶... ۳۷... ۳۸... ۳۹... ۴۰... ۴۱... ۴۲... ۴۳... ۴۴... ۴۵... ۴۶... ۴۷... ۴۸... ۴۹... ۵۰...

بازی ۱۲... ۱۳... ۱۴... ۱۵... ۱۶... ۱۷... ۱۸... ۱۹... ۲۰... ۲۱... ۲۲... ۲۳... ۲۴... ۲۵... ۲۶... ۲۷... ۲۸... ۲۹... ۳۰... ۳۱... ۳۲... ۳۳... ۳۴... ۳۵... ۳۶... ۳۷... ۳۸... ۳۹... ۴۰... ۴۱... ۴۲... ۴۳... ۴۴... ۴۵... ۴۶... ۴۷... ۴۸... ۴۹... ۵۰...

این خل خوش بودین است
چشمی بکشاکش لب
تل آن حسنون ارشده
طبعی بقاریافت مامل
گفت ای تو حرف بازی من
ما تو دو روح یک بهاریم
دانم که چون تویی درین جا
بر طبع نمازخانه و غسل
چون که هر دوئی بدل است
وانگیزی نماز بازی
بشست در خنده از به شود
او ساده دل حرفی بر کار
بشست تل برادر تل
چون نشش مراد دید از تو
این سره که مود کردن

تا از بی عشق کنی حسرت
و روح طلال پیشین لب
دیوانه صد بهار شسته
اقتاد بورتلهای مامل
پرورده بدل نواری من
ما تو دو شرک یک سکاریم
دل بشکندم بلا بد و لایع
صد کنج بار زود هم حاصل
کو کج زجر جهان و از دست
سزده بلبلها قفسه ماندن
بلاهی بستمار خانه گشود
او خسته مانع فتنه پیدار
در بانست حرف اول
تل شد بفرسفته مغرور
با نقش مراد جام کردن

بازی ۱۲... ۱۳... ۱۴... ۱۵... ۱۶... ۱۷... ۱۸... ۱۹... ۲۰... ۲۱... ۲۲... ۲۳... ۲۴... ۲۵... ۲۶... ۲۷... ۲۸... ۲۹... ۳۰... ۳۱... ۳۲... ۳۳... ۳۴... ۳۵... ۳۶... ۳۷... ۳۸... ۳۹... ۴۰... ۴۱... ۴۲... ۴۳... ۴۴... ۴۵... ۴۶... ۴۷... ۴۸... ۴۹... ۵۰...
بازی ۱۲... ۱۳... ۱۴... ۱۵... ۱۶... ۱۷... ۱۸... ۱۹... ۲۰... ۲۱... ۲۲... ۲۳... ۲۴... ۲۵... ۲۶... ۲۷... ۲۸... ۲۹... ۳۰... ۳۱... ۳۲... ۳۳... ۳۴... ۳۵... ۳۶... ۳۷... ۳۸... ۳۹... ۴۰... ۴۱... ۴۲... ۴۳... ۴۴... ۴۵... ۴۶... ۴۷... ۴۸... ۴۹... ۵۰...
بازی ۱۲... ۱۳... ۱۴... ۱۵... ۱۶... ۱۷... ۱۸... ۱۹... ۲۰... ۲۱... ۲۲... ۲۳... ۲۴... ۲۵... ۲۶... ۲۷... ۲۸... ۲۹... ۳۰... ۳۱... ۳۲... ۳۳... ۳۴... ۳۵... ۳۶... ۳۷... ۳۸... ۳۹... ۴۰... ۴۱... ۴۲... ۴۳... ۴۴... ۴۵... ۴۶... ۴۷... ۴۸... ۴۹... ۵۰...

بازی ۱۲... ۱۳... ۱۴... ۱۵... ۱۶... ۱۷... ۱۸... ۱۹... ۲۰... ۲۱... ۲۲... ۲۳... ۲۴... ۲۵... ۲۶... ۲۷... ۲۸... ۲۹... ۳۰... ۳۱... ۳۲... ۳۳... ۳۴... ۳۵... ۳۶... ۳۷... ۳۸... ۳۹... ۴۰... ۴۱... ۴۲... ۴۳... ۴۴... ۴۵... ۴۶... ۴۷... ۴۸... ۴۹... ۵۰...

بازی ۱۲... ۱۳... ۱۴... ۱۵... ۱۶... ۱۷... ۱۸... ۱۹... ۲۰... ۲۱... ۲۲... ۲۳... ۲۴... ۲۵... ۲۶... ۲۷... ۲۸... ۲۹... ۳۰... ۳۱... ۳۲... ۳۳... ۳۴... ۳۵... ۳۶... ۳۷... ۳۸... ۳۹... ۴۰... ۴۱... ۴۲... ۴۳... ۴۴... ۴۵... ۴۶... ۴۷... ۴۸... ۴۹... ۵۰...

مفسر اول بی تباہی مرقوم
 بودش در لیکن چون زمانه
 در تنگ سورا بود سخن خسرو
 می شود و اما تو لیر بود زاده
 یعنی بسا کسان که صاحب نظر
 و حال که بودند از احوال
 آسمان گردش خبر در چو
 عاشق و دیوانه شدند غم
 طوفان بلا در آید فوکه
 عشقی آه و زلفون حساب
 غنای صفت حسن یعنی عشقی که
 بر دیوانگی نه انجاء لایح حسن
 نباشد یا حسن یعنی خولی و
 زلفون انصاف الی آن
 یعنی بل من آنرا می دانند
 و قول که رسیده آید بیانی
 مفسر و بی بی بی از معین
 حل تراره آید و خار و سنگ
 منوت خار و حجره خنجر زان
 و اما قول در این آیه
 کشید از احترام کردن
 و امی اگر سخن از جد او
 نماید است در این خار
 نیلند و اما قول که بود
 آه آن غلاب زمانه بیان
 میکند و حالت خوش و خوش
 را شرح بید که پیشتر

کمال خردان صدر و والا
 که روند علامت از قمارش
 این نقش چو بود سر شوش
 این سنگ فلک بگام آورد
 چون سوخته نف چون بود
 بودند نظاره سنج چالاک
 چون عشق جنون بهم بر آمد
 عشقی که مال او جنون
 چاره جنون بعد بلا داد
 کردند بشهر و کومند
 زین ملک برون و دشتابان
 دیوانگی بشهر یا است
 فریاد کنان بر آید از شهر
 بستند به تیغ پیرمیس را
 کس هم سفرش بخرد من نه

کمال خردان صدر و والا
 که روند علامت از قمارش
 این نقش چو بود سر شوش
 این سنگ فلک بگام آورد
 چون سوخته نف چون بود
 بودند نظاره سنج چالاک
 چون عشق جنون بهم بر آمد
 عشقی که مال او جنون
 چاره جنون بعد بلا داد
 کردند بشهر و کومند
 زین ملک برون و دشتابان
 دیوانگی بشهر یا است
 فریاد کنان بر آید از شهر
 بستند به تیغ پیرمیس را
 کس هم سفرش بخرد من نه

دیدند چو دست فستنه بالا
 گفتند از آن می خمارش
 بیرون نشد این خط از سرش
 دین قرعه قصا نام آورد
 سند خردش همه فنون بود
 در گردش قرعهای فلک
 طوفان بلا از غم بر آمد
 شایسته حسن و زلفون نیست
 بر فستنه برادرش صلا داد
 کین بادیه گرد نامراد
 تنها سپرده بیایان
 دیوانه بدشت سازگار
 فریاد بر آمد از دل دهر
 ما او نگذاشتند کس را
 هم جلوه شره جز من نه

کمال خردان صدر و والا
 که روند علامت از قمارش
 این نقش چو بود سر شوش
 این سنگ فلک بگام آورد
 چون سوخته نف چون بود
 بودند نظاره سنج چالاک
 چون عشق جنون بهم بر آمد
 عشقی که مال او جنون
 چاره جنون بعد بلا داد
 کردند بشهر و کومند
 زین ملک برون و دشتابان
 دیوانگی بشهر یا است
 فریاد کنان بر آید از شهر
 بستند به تیغ پیرمیس را
 کس هم سفرش بخرد من نه

کمال خردان صدر و والا
 که روند علامت از قمارش
 این نقش چو بود سر شوش
 این سنگ فلک بگام آورد
 چون سوخته نف چون بود
 بودند نظاره سنج چالاک
 چون عشق جنون بهم بر آمد
 عشقی که مال او جنون
 چاره جنون بعد بلا داد
 کردند بشهر و کومند
 زین ملک برون و دشتابان
 دیوانگی بشهر یا است
 فریاد کنان بر آید از شهر
 بستند به تیغ پیرمیس را
 کس هم سفرش بخرد من نه

ز افسردگی که بهار خندان
از جلوه آن بر بند بمان
دوران قحطی طرب سخن تو
ایام بکینه اش کربست
در عین بهار چشمه افسرد
روزی سید از کیمین بر آمد
از خانه او ناله چون رست
هم خاک بجز در آرزویش
بشگفت شکوفه جوانی

انگشت گزیده گل بدندان
مردم همه پشت دست خندان
قرآبرغیش و از کون زود
دل را که ز شاد باشکست
در گلشن سحر لاله شمرود
کشیدم اشین بر آید
وز تارک او گل چون رست
هم آب بر در آبرویش
گل کرده بهار زندگانی

انداختن گل دم پیرن را بر مرغ پرواز
کردن مرغ با دامن سپهرین
و ماندن او در آن دشت گشته بر این

دوران که رصد طلسم سیاه
از پرده این طلسم خانه
ایست ز رنگ باسی که غم

در پرده او هزار با رست
صد رنگ بر آور و زیانه
امنش رنگ دست سر

تقصای تو به هر چه که در این
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت

از آن دور که در این
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت

باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت

باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت

بشد پیشینه کلان فارس
بیتقیف هم آورده اند
عولایام تو ای زمانه دشمن
نیل گردید و در دیها سر نماند
و این پیشین شکستن انجلی عاز
تو قول روز سیده آه سینه
سیاه بخت اندر روز سیده
و روز سیاه عبارت از پریشانی
و اندوه میگوید که آن روز
سیاه طالع شد که شب
خود را باین سیاهی زدی
نشوم شد تو هم خاک
آه یعنی آرزو در روی او بود
تبا شد ۱۲ تو را بشکست
آه شکوفه جوانی عشق در خون
بست و بهار ز سینه هم
تو قول به بر آه یعنی چون
سکار و عذر است بر در زل بر
بود در خرابی خالی و
تو قول که گم آه جزای نسط
بینه تا بصفه که مردمی تو
آن بسته یعنی نل خواب می
کو با خواب خود از سخت خود داده
و جوانی سخت عبارت از خرابی
نبای ۱۲ تو قول به نهای
آسایش تو باج سخت و
و سخت تر از زار است آن

باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت

عالمی است... هر چه در این عالم است...

۹۲

عقل و فطرت... هر چه در این عالم است...

گرچه زندگی ممکن است...
پنجین آلام نجوم حکمت
تو در عینکه او یعنی صد نگاه
در بیدار این نقد نقش و نگار
بیربال و راه بود که دیده از
دشمن گشتی سیر...
بر آتش در آتش اضطراب
ای بسیار تیر و چالاک بود
تو در پرده اود فاعلش بر
یعنی چه در مرغ حرم را
تیر کرده و تیر خکمال صفت
حرم اسخا حرم با جانور
شکاری تشبیه داده بی ذکر
به لوازم او را اثبات نموده
تو شد گریه می را جمل مانده
خوان بر طعامش تو را ناخته
آه تا تحلیلید و شبن مصرع
را جمع نیل در دو لم سبوی
ببرین کم و اندکیم...
نوی بر او در شور و زور و غوغای
... خود را می من آه یعنی از
... برین پنج خوراک است
از تو و خجیده ام که پوست تو را
... تو را در ساری خاروش
بدم موافقت نکرده...
بهر باد آه فشرین عرق...

از آتش سده دو پر خاست
چون وز سوختم غم بر آمد
ناگاه و من غم شفت ناک
نیل گفتم بصد خون توان
چون جوش داد در رونه پیش
مرعی که فریب صد نظر داشت
مرعی که با اضطراب بگشت
پداده بحر من تیر خکمال
شد کرد و بسوی مرغ نشانت
تمام مرغ رساند خوشین را
ما بختی شود امید خاش
تا که سپرد مرغ بادام
پر و از گرفت مرغ عیار
کای سوخته سخت این چون بود
ای من عقل اده از خجانت

عقل و فطرت... هر چه در این عالم است...

عالمی است... هر چه در این عالم است...

در خواب گذاشتن دل من آبخیان خون گشت
 تنها و چادر سیاهی او در بدن و بار بود
 عاقبت محنته سزار زریان شد ای بار و وزن

در پنج بین گرم و سردش
 از راز جهان جرمه بکشی
 فیضی خط زمانه پیاش
 یک شعله ازین آتش عشق است
 هر جا که درین رفی کنگار است
 عشقت که تاقه به سنی
 سلطان ستم ترا عشق است
 تا عامر آن حد کلاهی ترا
 چون عشق جنون بهم ندوش
 دل آنکه حسن دیده بود
 چون عشق گسست ز کارش
 روزی نشاط آن یک گانه

صد لعلی بهر نوروش
 وز بهرین بوی دیده بکشی
 چنان کنگار خانه می باش
 یک شعله ازین فسانه عشق است
 از ننگه عشق باد کار است
 دستی بمد را پیچره دستی
 آتش زین محنت او عشق است
 یک شعله شعله حسینو ترا
 آشوب بلا بود بلا گوش
 ساهنش سسند نظر بود
 آخر جنون گشید کارش
 آن رشت عاشقان فسانه

در خواب گذاشتن دل من آبخیان خون گشت
 تنها و چادر سیاهی او در بدن و بار بود
 عاقبت محنته سزار زریان شد ای بار و وزن

در خواب گذاشتن دل من آبخیان خون گشت
 تنها و چادر سیاهی او در بدن و بار بود
 عاقبت محنته سزار زریان شد ای بار و وزن

در خواب گذاشتن دل من آبخیان خون گشت
 تنها و چادر سیاهی او در بدن و بار بود
 عاقبت محنته سزار زریان شد ای بار و وزن

در خواب گذاشتن دل من آبخیان خون گشت
 تنها و چادر سیاهی او در بدن و بار بود
 عاقبت محنته سزار زریان شد ای بار و وزن

در خواب گذاشتن دل من آبخیان خون گشت
 تنها و چادر سیاهی او در بدن و بار بود
 عاقبت محنته سزار زریان شد ای بار و وزن

در خواب گذاشتن دل من آبخیان خون گشت
 تنها و چادر سیاهی او در بدن و بار بود
 عاقبت محنته سزار زریان شد ای بار و وزن

در خواب گذاشتن دل من آبخیان خون گشت
 تنها و چادر سیاهی او در بدن و بار بود
 عاقبت محنته سزار زریان شد ای بار و وزن

باز در خواب دیدم که در میان کوهها و دریاها
بسیار کوهها و دریاها دیدم که در میان کوهها و دریاها

باز در خواب دیدم که در میان کوهها و دریاها
بسیار کوهها و دریاها دیدم که در میان کوهها و دریاها

آشفته و من خواب بر خاست
بخواه نیافت چرخیا سله
شدینه سگافتنیغ تمیش
چون سونگکان پید هر سو
کم گفته بسی گشت پویان
از کس نشیند ما جرسته
بشافت پیاسی در و مالان
کامی دلشده این چه جزا بود
رفتی و مرا خبر نکرده
افتاده به بستر هلاکم
چون ناله شدم بگریه چهره
گوزید خردوران کامل
تو طرح و قاصد اع کردی
بایر فنون عشق بر روی
پیش از تو چون عشق بوده

چون طره خود تباب بر خاست
همدوش نیافت جز بلا
چون چادر خویش مل تو پیش
چند آنکه ماند از نگار پوس
کم کرده روزگار جوان
وز رفتم نیافت نقشای
سر ز زمین و درستان
با خویش سینه است چرا بود
بر بی کسم نظر نکرده
در خواب گذاشتی سجا کم
چون دیده بخون دل هم آنش
دیوانه بکار خویش عاقل
عشق دگر اختراع کردی
ناموس خون عشق بر روی
این چه عشق کس نسود

باز در خواب دیدم که در میان کوهها و دریاها
بسیار کوهها و دریاها دیدم که در میان کوهها و دریاها

مغول جریان نجف را
نور بشافت ای دمن بیا
عمم در حالیکه ناله کتده بود
وای دشته خطاب بمل
ستیز و بگترین جنگ
تو در طرح با لغت انراض
و نقشه معلوم و در مصره که
بر ان شو انبای غزل کند
و در اع نصحت و اختراع نو
پیدا کردن و فویش
از تو آه کس بود ای کس
چنانکه تر جبار عشق در کشیدی
۱۱ قول طوی او طرف
بستن فاده بر روشن
و رسم در کله با ختم ضمیر مغول
۱۲ قول مالان آه رین
بمعنی خود ما راجع بزل
میسخت لازم است
کرید آه روی خواب شستن
احتمال دارد یکی آنکه روی
جواب او خود می شست
یعنی صبح برخاسته بر بستر
دیگر آنکه از جوشش کرده بود
خواب می آنکه ۱۱ قول
میوه او یاد در مصره اول
به تخیالی و در روح بود

باز در خواب دیدم که در میان کوهها و دریاها
بسیار کوهها و دریاها دیدم که در میان کوهها و دریاها

ای سهر سحر اگر توانی
 ای دل تو ز سینه انعمون شو
 بار تو کشیدم و کشیدم
 ای کاش قضا هستی این ساز
 جرح این همه خاک بن نبی حشمت
 دان پریشانی نمی داد
 در پیشش مابین نمی کرد
 برین عمر دراز و عیش کوتاه
 لجان هزار برق اندوه
 ریشان بدرونه شعبناک
 اندیکار رود باری
 رودی ز فرقه زبده پوست
 ناگاه رود چون سرشان
 بزب قدرگماشته زیشان
 هر یک چو حباب پیرین طوش

مرکی به سزار ز زندگانی
 بر خاک سپهت خون شو
 از دست تو دیدم آنچه دیدم
 وین چار بیرون مدادی او
 وین نطقه پد بخاک سپهت
 ناما و من گمانی ز راه
 امید بدرد و امید کرد
 در دست ز غماند چاه
 گاهی چه کند با نسین کوه
 بزحاسته و قناده بر خاک
 هر دیده روان چو پشه سار
 پرناله بعد سرود پوست
 بنمود صف سفید پوشان
 طوفان سپهر تا کریشان
 کرد آب صفت رونه پرچوش

باز در آه ای هر که بود
 آن تا دیده بود و او شک
 می باید در این اشک او
 روی پیدا شده در آن
 رود جاری پوست و
 ناله او بجز سسرود
 برود و قول ناگاه آه
 سرش خمین چنان
 که از غیب آور زرد
 به خورای آب و شان
 سخنان از هر چه
 درویشان که از راه
 پدید آمدن زنده بود
 دریه جابجا با یک
 به جوشن ز یاد لبی
 به تو که بنگه تو بیار
 انصال این زمانه می
 یعنی از حکم آمانی با
 گذشته کرد و شب
 عشرت بود عشرت ل
 شود و قولی او
 گویا از رسان و بس
 روشن سخن با سدر است
 که آتش بر آن این
 همه دارد ای تیغ و
 راست و قولانی

باز در آه ای هر که بود
 آن تا دیده بود و او شک
 می باید در این اشک او
 روی پیدا شده در آن
 رود جاری پوست و
 ناله او بجز سسرود
 برود و قول ناگاه آه
 سرش خمین چنان
 که از غیب آور زرد
 به خورای آب و شان
 سخنان از هر چه
 درویشان که از راه
 پدید آمدن زنده بود
 دریه جابجا با یک
 به جوشن ز یاد لبی
 به تو که بنگه تو بیار
 انصال این زمانه می
 یعنی از حکم آمانی با
 گذشته کرد و شب
 عشرت بود عشرت ل
 شود و قولی او
 گویا از رسان و بس
 روشن سخن با سدر است
 که آتش بر آن این
 همه دارد ای تیغ و
 راست و قولانی

باز در آه ای هر که بود
 آن تا دیده بود و او شک
 می باید در این اشک او
 روی پیدا شده در آن
 رود جاری پوست و
 ناله او بجز سسرود
 برود و قول ناگاه آه
 سرش خمین چنان
 که از غیب آور زرد
 به خورای آب و شان
 سخنان از هر چه
 درویشان که از راه
 پدید آمدن زنده بود
 دریه جابجا با یک
 به جوشن ز یاد لبی
 به تو که بنگه تو بیار
 انصال این زمانه می
 یعنی از حکم آمانی با
 گذشته کرد و شب
 عشرت بود عشرت ل
 شود و قولی او
 گویا از رسان و بس
 روشن سخن با سدر است
 که آتش بر آن این
 همه دارد ای تیغ و
 راست و قولانی

باز در آه ای هر که بود
 آن تا دیده بود و او شک
 می باید در این اشک او
 روی پیدا شده در آن
 رود جاری پوست و
 ناله او بجز سسرود
 برود و قول ناگاه آه
 سرش خمین چنان
 که از غیب آور زرد
 به خورای آب و شان
 سخنان از هر چه
 درویشان که از راه
 پدید آمدن زنده بود
 دریه جابجا با یک
 به جوشن ز یاد لبی
 به تو که بنگه تو بیار
 انصال این زمانه می
 یعنی از حکم آمانی با
 گذشته کرد و شب
 عشرت بود عشرت ل
 شود و قولی او
 گویا از رسان و بس
 روشن سخن با سدر است
 که آتش بر آن این
 همه دارد ای تیغ و
 راست و قولانی

